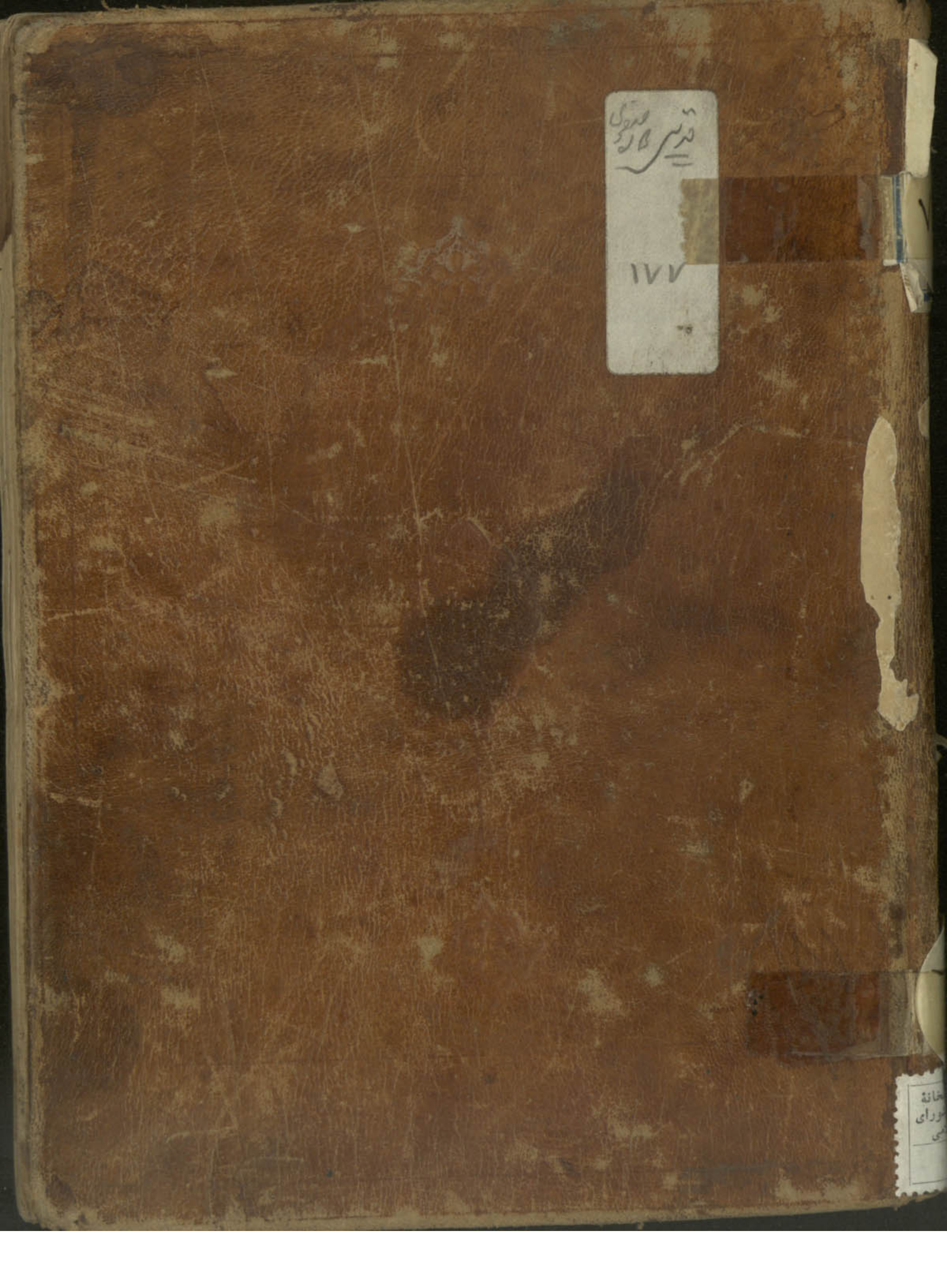
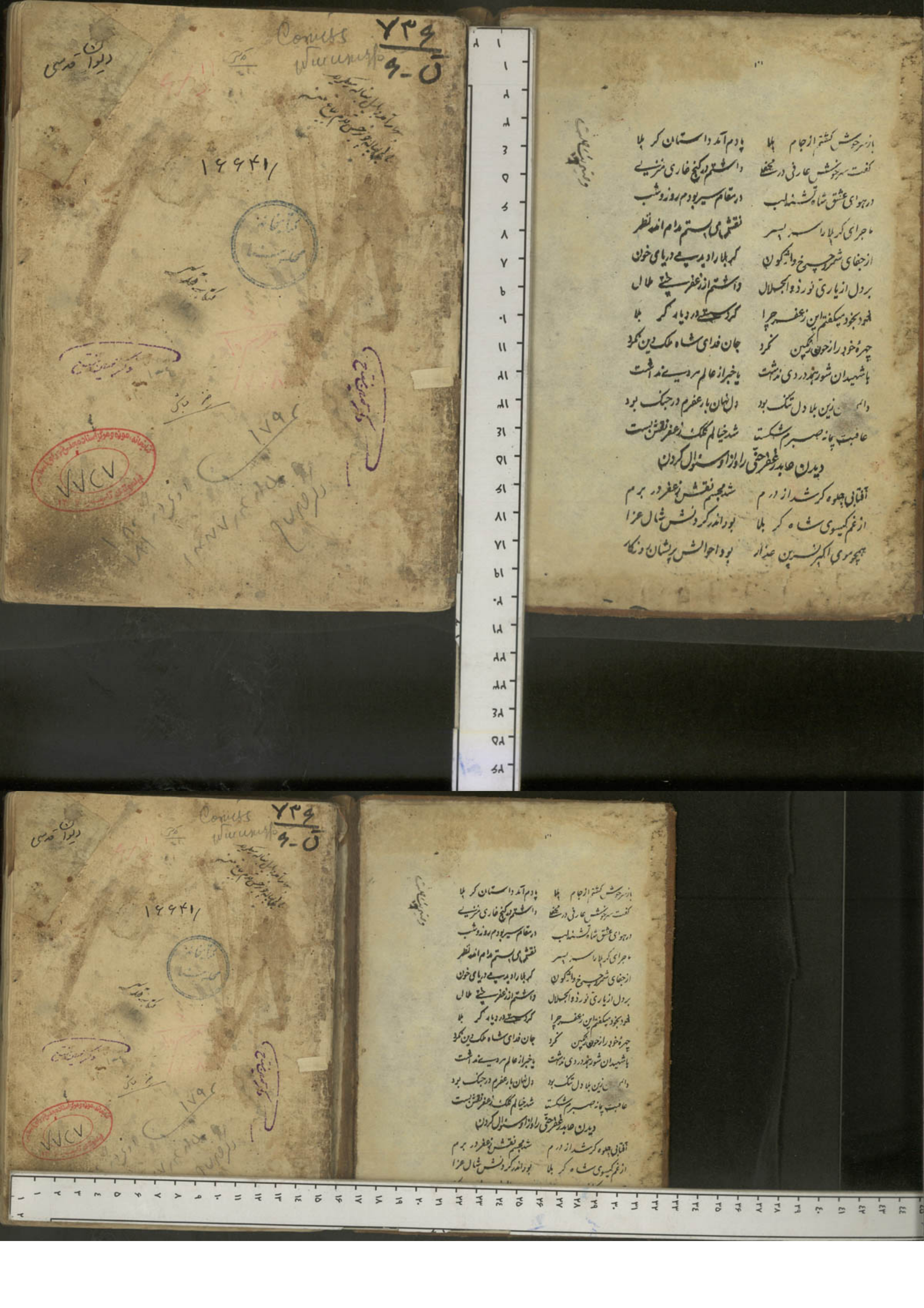

١٧٧



بازسرخوش گشتم از جام بلا / یادم آمد داستان کربلا
گفت سرخوشی عارفی در مجلسی / داشتم در کنج غاری منزلی
در هوای عشق شاه تشنه لب / در مقام سیر بودم روز و شب
ماجرای کربلا را سر بسر / نقش می بستم مدام اندر نظر
از جفای شمر چرخ واژگون / کربلا را دیدمی دریای خون
بر دل از یاری نور ذوالجلال / داشتم از زعفر جنی ملال
با خود بخود میگفتم این زعفر چرا / گرد گرد جنی در دیار کربلا
چهرهٔ خود را ز خون رنگین نکرد / جان فدای شاه ملک دین نکرد
با شهیدان شور همدردی نداشت / یا خبر از عالم مردی نداشت
دایم [illegible] زین بلا دل تنگ بود / دل نهان با زعفرم در جنگ بود
عاقبت پیمانهٔ صبرم شکست / شد خیالم کلک زعفر نقش بست

دیدن عابد زعفر جنی را و از او سؤال کردن

آفتابی جلوه گر شد از درم / شد مجسم نقش زعفر در برم
از غم گیسوی شاه کربلا / بود اندر گردش شال عزا
همچو موی اکبر نسرین عذار / بود احوالش پریشان و نزار

کتاب قدسی علیه الرحمه در مدح امام همام علی ابن موسی الرضا

بسم الله الرحمن الرحیم

تاکی دلم از کف بدر صرف غم را
یارب قدری پیش کن این ورق کرم را

دل را بخیال لب خضر آب شیدم
تا عشق چشانید بمن لذت سم را

جائی زدم از سر کوزین نم اشکم
چون نخل فرو رفته بگل ریشه قدم را

در تبکده اشکی که مرا هست همین است
کز یاد برهمن نتوان برد صنم را

من هم بخیال دل پرخون خود استم
هرجا که یکی نام برد ساغر جم را

آمیخته شد بسکه بهم لطف و عتابت
از هم نکند فرق دل از آتش درم را

سر پیش بیفکنند کنون شاهد بچشم
آورده چه نرگس ز ازل قامت خم را

در گلشن ناز است ز کج نغمه آواز
ماتم کده بستند گلستان ارم را

غم نیست گرت کوکب طالع نماید
رویت بتصور بنمود صورت غم را

در کوی تو هر نقش قدم خاک شهید است
آنجا ادب از کف بگذارید قدم را

جائی که دل از یاد چمن میرود از هوش
بنگر که به بویش چه رسد قوت شمرا

عمریست که چون سایه قدم بر قدمت ما
امروز ندیدیم بمن عشق تو همرا

تا در دل من ریشه گذارد دنی تیزت
از دیده فرستم بدل سوخته نم را

بشانه

بشانه بخت من از انداختن چین
از موج تهی کی کند جبهه یم را

لی بمن بچمن گرچه نیایم بشماری
کین مرتبه از پهلوی صفرست رقم را

یکبار باین وسعت دامن فلک از مهر
از چهره من پاک نکرد اشک ندم را

آئینه چه در پیش نهد شاهد بختم
چون چشم برد از جگر آئینه نم را

نوبت بمن افتاد چه در قسمت روزی
برداشت قضا کلک پراکنده رقم را

پروانه کند فیض گل عشق به نیرنگ
آتشکده کن در نظرم باغ ارم را

در سینه مشرق شب هجرم ز توقف
زنگار پذیرفته نفس صبح دم را

چون لعل چراغم بدل سنگ فروزد
بر لوح مزارم چه نهد یار قدم را

گرد رنگ شانم ز دیوار در آید
تدبیر نه بندد سر ره بخت دژم را

الصبح کسی چون لتو نخیزد بصبوحی
گویا که سپردند حریفان تبودم را

سهل است اگر خاطر ما گشته پریشان
یارب که نه پسندیم پریشانی غم را

هرجا که روی مردم چشم ز قفایت
بیرون ننهد از حدقه سراسیمه قدم را

گر در حرم کعبه بود سنگ مزارم
بر روی ننویسید مگر نام صنم را

در بحر فلک گرچه سراسر تنک آبست
کشتی ننشیند بگل ارباب همم را

افروخته گردد چه گل از تاب چراغم
از سینه ام باز نگیر ای مژه نم را

نی در بن ناخن کند اقبال مرا چرخ
تا عقده گشائی نکند بخت دژم را

تا بر در هر سفله تردد نماید
در دامن ناموس کشیدیم قدم را

از ما چه حذر آب حیاتیم چو آتش
در خصمی هر خس نفرازیم قدم را

بر دیده فشارم مژه گر چهره بشوید
خاک قدم میر عرب شاه عجم را

در کلبه ما جا نمی گیرد ز تاب
کس ندارد یاد در عالم چنین جای خراب

روزگارم دست بندد گر گشایم باز بند
آسمانم گوش مالد دیده گر مالد بخواب

ور زاین آئین دوران که باشد بر حذر
حادثات از حادثات انقلاب از انقلاب

گیر مشت خاک هر ساعت میان انگرده
تازه میگردد نزاع رستم افراسیاب

از برای خود چراغ اهل دنیا روشن است
گل سراپا آتش است اما ندارد التهاب

بر در ارباب دنیا بسکه گشتیم ناامید
بسته چون بینیم در بر روی ابنیم از فتحباب

کشته خون ما در دوران زبیمهری بعید
من بشکر مهربانی میکنم او را حساب

بر سر حرف آوردم گاهی عطارد خوان قلم
ورنه من دعوی ندارم با فلک در هیچ باب

بخت ما روشن ضمیران هم جوانی مینمود
گر نبودی عیب پیر صبح را موی خضاب

محنت ایام اهل فضل را کی سوختی
برگ گل دادی اگر با گرمی آتش گلاب

این منم کز خار خار غربت حب وطن
مانده ام یکپای بر دامان یکپا در رکاب

این منم کز حسرت پرواز شهر آشیان
گاه صید صد درنگم که اسیر صید شتاب

از پی حرص معذر کی بر در صیم بهند
زهر نوشم در وطن بهتر که در غربت شراب

احسان ابوالحسن بیکوسم اما می کشد
اتصال سجده ام تا ابتهال بوتراب

از در

از در شاه رضا بندیم احرام نجف
آستان در آسمان مینی دعا مستجاب

تا نجف از طوس اگر یابد کلک من
راه را گیرد چو زلف گلرخان در پیچ و تاب

چشم در بغداد دایم دجله دارد در نظر
تشنه خاک نجف شد کربلا بیند بخواب

از خیال رفتن و بودن دلی دارم دو نیم
از رسیدن بیمه نیم دیگر در اضطراب

در میان رفتن و بودن دو دل بودم چو شمع
ناگهان آمد بگوش و هوشم از غیب این خطاب

گرچه حیرانی میان رفتن و بودن که هست
رفعت محض امید بودنت عین صواب

گر روی باشد رفیقت همت شاه نجف
ور نشینی سازدت سلطان عالم کامیاب

آن علی نامی که مهرش گر نبود روز جزا
حرف ایمان نامه اعمال را نقشی بر آب

عزم او زایل کند از گوهر خارا درنگ
حکم او بیرون کند از طینت صرصر شتاب

جذب خورشید نهیبش گر شود گیتی فروز
نغمه سیراب گردد خشک دریا شد بباب

پی خیال رحمت تیغش چو با ساران بهم
کرده اند از یکدیگر اجزای خصمت اجتناب

کس نه بیند بعد از این خواب پریشان را که رفت
از خیال همتش عیب پریشانی خواب

با مرادش دست در آغوش زاید آرزو
هر که را میل طلب باشد در بیع الیتخاب

شد چنان دست ستم کوتاه در ایام تو
کبک بیرون آورد ناخن ز چنگال عقاب

تا شود هیکل در ایام تو بهر گوسفند
گرگ با دندان برون آرد ز پای خویش قلاب

از تقاضای زمان روزی که در کیش فلک
تیر خاکی گردد از گرد سپه تیر شهاب

از دو جانب تنگی میدان سواران را بهم
حلقه حلقه چون زره در یکدیگر بافد رکاب

اجازت

درچنان روزی که عریان گشته تیغت دید خصم
مرگ خود در شعله تیغ تو روشن تر ز آب

تاند ارد باز را کبر از استقبال مرگ
از عقاب تیر کهسار پر برارد چون عقاب

استخوان کاسه سر را چه پس آید دمی
گر تف قهر آب گردد خود ز آهن چون حباب

زور کینت لشه ات از زهره کین انجوزد
خصم روبه دل چو سنجد با تو هنگام عتاب

کعبه مانند حباب آمد بچشم حاجیان
بسکه از شرم جنابت گشته چشم کعبه آب

کعبه از صحرا نوردان بهشت از زاهدان
کعبه ما و بهشت ما تمام است آنجناب

در بیابان حجاز از خادمان درگهت
محمل افتاده خالی کعبه اش آمد خطاب

کعبه هم جا در سر کوی تو دارد آنکه هست
چار رکن دهر یک خشت مربع رحجاب

با غبار راه خدمت همی حق با من است
چشم از کحل الجواهر گر نماید اجتناب

آسمان بهر نثار کلک مداحان تو
چون صدف می پرورد در سینه لولوی خوشاب

نقطه گر خامه ام ریزد بمدح آن ضمیر
از شرف بندد کمر در خدمتش صد آفتاب

نامه اعمال قدسی نسخه مدح تو شد
زان ندارد خاطرش اندیشه روز حساب

تا رسد هر کس بکام از مدعای خویشتن
دشمنانت نا امید دوستانت کامیاب

آنچنان میرود ایام جوانی بشتاب
که مگر شد طرف موسم گل عهد شباب

عمر نا آمده اندیشه رفتن دلکه
جهد کن این سفر را بوداعی دریاب

چیده شد رخت بساحل همه کس را و همان
کشتی طالع ما طوف کند در گرداب

کوکب سوخته

کوکب سوخته ما و بلندی هیهات
بر رخم چون ر دم از خود مفشانید گلاب

دیده ام بیخودی مرغ چمن راز نهان
قصد پرواز که با ور کند از مرغ کباب

خاک در دیده کوته نظر انداز دل
بعد از آن از رخش ای باد بر انداز نقاب

برق آهم بهوس برق شکافی دارد
وقت آن شد که ز دل عقده گشاید گرداب

کاشکی قصه بیداریم افسانه شود
تا بدانند که افسانه نمی آرد خواب

گرچه من صاف نیم نگذرم از صاف دلان
عکس را غایت منزل بود آئینه آب

نیستم نی که بود ناله ام از هر دو گلو
نغمه صد رنگ رنگینیه برارم چو رباب

مستمع را سخنان ترم از هوش برد
میدهد آتش طبعم خبر از عالم آب

چند هم نسخه باین طور سواد آن سخن
فارسی را شوان چون عربی کرد اعراب

نشکند قدر مرا چرخ ز بد گردیدن
کس ز دریا نکشد آب بگهر با دولاب

چشم بختم نشود باز ولی چشم مرا
مژه بر هم نتوان زد ز مدد کاری خواب

یاد چشمت چکند بیخبر افتد نرگس
نام لعلت چه برد رنگ برد از عناب

از درت تا دم تسلیم بجائی نرود
آب گردش نکند چشمه تو چون گرداب

دامن دیده پر از خون شود از غایت شکر
دامن زین چه زند بوسه بر آن ران رکاب

ناتوان تو که در حلقه برسم زد که
همه چسپیده بهم چون مژه چشم خراب

شور دارد ز ملاقات سر شکم دریا
شمع بر میکند از پنجه مرجان بشتاب

آگهی باعث سیرم نشود زانکه چو شمع
دیده بیدار شد اما بده ام پا در خواب

چشم روشن شده افتاده نماند در بزم
آمدی چون لب بپای سر از شعله متاب

کاشکی چون ورق از جنت کسی بهار آن
بنهد ربط بهم جمع درارد چو کتاب

خامه ام چرب زبان است حریفان این تر
نامه چون چرب شد ایمن بود از آفتاب

پیش صادق نفسان عیب بود بی خوان
نکند صبح چو پیران دگر موی خضاب

تو که در جلد خود از علم نداری خبری
لعب از جزو کشیدن چکنی جلد کتاب

بود از پرده برون زمزمه بیشرمان
هر که با روی نبا شد چو بیارش نقاب

من بخاکستر گلخن شده راضی و ترا
تا به سقف فلک از خانه بود در سنجاب

نیست تاب سخنم از سبکی خورده بگیر
که گران آمده بر گوش من از کوه جواب

تا بکی چرخ بلرزاندم و دم نزنم
بی نفس چند کسی زنده بود چون سیماب

راه بیرون شدن از ملک ندارم که تودا
کشتی بخت مرا خاک خراسان گرداب

برمن از هیچ سر کو ننشیند گردی
بمثل گر همه دامن شده باشم چو سحاب

بی طلب بذل بود بذل وگرنه سهلت
که زبا جهنکی آب زند چشم سحاب

دست بر دامن چشم تر خود تا زده ام
چون صدف سینه دستم شده پر گوهر ناب

تشنگان را همه شب گرچه بخواب آید آب
منم آن تشنه که آبم ننماید بخواب

گرچه جائی نبود خوشتر از ایران خاصه
که نکون است در و ساغر همت چو حباب

جای آنست که بر جنتیان عرضه کنند
در بهشتی که بود چشمه کوثر لب آب

جای آرام درین خطه حرام است حرام
جز در آستانه که واقع شده طاق از همه باب

ابادی

آب روی همه عالم علی بن موسی
که از او خاک خراسان شده فردوس مآب

یکی کابت مه نو گشت و یکی حاتم جم
حلقه چشم ملک بود مگر بر خوناب

قوتی داده ضعیفان جهان را عدلت
که ز گنجشک نیاید عجب آهنگ عقاب

چاکران تو بدریا چو پی صید روند
استخوان در تن ماهی نشود چون قلاب

تیر در چشم عدوی تو جوز خاک چو مار
تا بر انگیخته خیل غضبت گرد عتاب

آسمان برد گمان خشت درت آخور شد
همچو بلقیس که آئینه غلط کرد با آب

بسکه از نهی تو بگداخته شد مطرب تا
پوست یکسره ابتر بود از رگ چو رباب

بر درت حلقه جذام بود آئینه
که توان دید در آن روی سپید از همه باب

دشمن جاه تو چون صرف وصل دوزخ کردند
شعله را تا با بدکرد گرفتار عذاب

پیش قدرت چه زند خیمه فلک از سر جهل
کاسه سر شده پیمانه بادش چو حباب

ارتفاع فلک قدر تو بیش است از آن
که ز خورشید فلک پیش نهد اسطرلاب

شیشه از حفظ تو بر آب چنان مغلطد
که چنان بر زبر سنگ نمغلطد آب

تیغ چون سنگ کشی آب شود زهره شیر
زه چه بندی بکمان خاک خورد تیر بهاب

گر بگوئی که دگر پرده مردم ندرد
باد در پیرهن غنچه بماند چو حباب

روضات بافته زینی که تماشائی را
مژه چون خامه موغوط خورد در زر ناب

دیده بی پرده برد بوسه پیرن سدره ز شرم
کعبه پیچاده پرین روضه نیاید بشتاب

سنگ تعمیر حرم گر ز درت ملبر دند
پشت بر قبله منکر ز عنبرت محراب

در ریاض حرمت. حلقه خدام کلمیت
که ازان گل شده فردوس خیابان زینت یاب

یا مگر حلقه چشم ملکیت انخلقه
که درین روضه همی میکردش از حلقه خواب

دین دیدی که بود تا مژه اش مردم را
گل ستسیدی که دمید هر مژه ش لولوی گلاب

من و مداحی خدام درت شرمم باد
کیستم من چه کسیم در چه شمارم چه حساب

چه بفکر تو قدسی بدعاشان پرداز
که بود منتظر آمین اجابت بیتاب

ساغر خواهش شان از می مطلب پر باد
تا توان گفت که خالی نبود گل ز گلاب

از چشم من ز چرخ چهارم گذشت آب
مردم نشین بگشت ازان چشم آفتاب

موقوف دیدن تو بود جان سپردنم
پیمانه لغش بودم دیده چون حباب

از دیدن تو سوختن دل غریب نیست
مرغ چمن ز آتش گل میشود کباب

برگشته تا نگاهم ازان روی آتشین
در دیده ام طبیعت آتش گرفته آب

دل بر خیال وصل نمی بندم آن قدم
گر ساده گی بغلطه را هم زند سحاب

شادم که نا تمام نماند چرا که هست
چشمم تمام گریه و چشمم تمام خواب

میسوزم از فسردگی اشک بلبلان
تا دیده ام که شیشه همی نوشد از گلاب

عشق است اینکه دوخته بر هم دو گوهرا
چون بنگری یکیست ورق بند هر کتاب

گر آتش جگر بفروزند عاشقان
از داغ دل بدیده ببارند خون ناب

تا گرمی وسیله نگردد مکن قبول
کز برگ گل بشیشه شود مشتعل گلاب

آبم زسر

آبم ز سر گذشت چو مژگان عجب مدار
بارخت اگر چه عکس مرا دیده و آفتاب

بیکس ترم ازانکه درین عالم خراب
شب سایه آیدش بسر و روز آفتاب

بیم شکستن از طرف بخت من بود
پهلو چو بر سفینه بختم زند حباب

همواره گرد روی زمین بر سر شک من
چندانکه چین موج برون رفتار سراب

از بخت واژگونه خود گر کنم سوال
نبود عجب که کوه مخالف دهد جواب

چون لعل آید از جگر سنگ آبدار
فولاد خنجری که بخونم شود خضاب

ناخن ز بیحیائی چرخم نمانده است
چندانکه شق خامه به بینم که حساب

از پای تا بفرق ندانم جز اینکه هست
پایم بروی آتش و فرقم بزیر آب

پنداریم بخواب نیاید اگر شبی
از بخت خویش وام کنم نیم چشم خواب

بودم بفکر آنکه کنم ترک شاعری
گردی نگشت ساخته کارم بهیچ باب

با طبع خویش مشوره کردم درین سخن
آشفته شد که بگذر ازین کار ناصواب

ترک سخن چنان بود از صاحب سخن
گر خویش سلب نسبت گوهر کند سحاب

طبع من آسمان معانی است کو مکش
گردون پی گزند غنیمان من عذاب

کن خود برای دفع شیاطین روزگار
از برق آه ساخته ام ناوک شهاب

نه نه مرا غنیم نباشد بملک نظم
گر آب شعر من همه آشفته شد کتاب

باشد همیشه زاده طبعم وبال من
از مغز خود چه شمع شود استخوانم آب

دوشم بوقت خواب خیالش کشش برد
گفتا خرد که هیچ کاره خیل خواب

تا کی درین گداکده چون بی نوا گدان
باشی برای وجه معیشت در اضطراب

برگ سفر بساز تو هم مرده نیستی
بیهوده چند مانع رفتن شود حجاب

هر ذره میروند گروهی ازین دیار
بلتوشه چون تو کل و عریان چو آفتاب

تا باز کرده اند نظر باز گشته اند
با تمکنتی که عاجز شان کرده از حجاب

من هم بگفته خرد از جا در آمدم
مانند تشنه که فریبش دهد سراب

افکنده بود لغزش پایم بخاک هند
دستم گرفت دامن فرزند بوتراب

سلطان جن و انس که خدام روضه اش
افشانده اند دامن تقوی ز آفتاب

لطفش جهان فروز عتابش زمانه سوز
عزمش سبک عنان و درنگش گران رکاب

آید رکه ز تسبیح تو مقصود آسمان
ای قبه منیر تو مسجود آفتاب

بر درگهت ز قدر فلک دم نمیزند
سازد ستون خیمه ز خط نفس حباب

نبود عجب که چون لب میگون ساقیان
از نهی تو ز خویش برآرد نمک شراب

از آب تیغ تست که هرگز عدوی تو
کشتی برون نبرد ز طوفان انقلاب

مه طلعتان عهد شکن را ز عدل تو
شد رنگها شکسته تر از رنگ ماهتاب

در قتل دشمنت مدد غیر را چه دخل
تیر تو پر ز خویش برآورده چون عقاب

بر باد پا سوار گشتی شکست خصم
با دست تنگ تفرقه در جمع ذباب

جیب سحر دریده ازان کرده عدل تو
قطع انامل از کف پر خون آفتاب

تا بلرزه نهیب تو جائی که گشت عام
سیماب گشته هم نکند ترک اضطراب

ارزابط

از رابطه بزم عیش تو در چنگ مطربان
تار گسسته نگسلد آهنگ از رباب

شاها شبی که کوچ نمودند همرهان
ممنون شدم ز دیده که بر من گماشت خواب

گر مانده ام ز قافله اما در گهت
خود را رسانده ام بدعاهای مستجاب

پیچیده در سخن لبم از بهر اختصار
کوته شود چه رشته کند میل پیچ و تاب

خصمت نشسته باد بخون تا زمانه تو
چابک سوار چرخ نشیند بپای رکاب

از سیل فتنه خانه عمرش خراب باد
تا یادگار سیل بود خانه خراب

عالم از ناله من بی تو چنان تنگ شده است
که سپند از سر آتش شود اندر رحلت

بگذر این گل رخسار تو نظاره کنم
که ز هر حلقه زلفت گل دیگر پیداست

هر که ناز تو چشیده است نمیرد هرگز
زهر چشمت مگر آمیخته با آب بقاست

دیدمش هر قدم از چشم پر آیم خبری
هر که را در ره عشق آبله بر کف پاهاست

هر طرف دیده کشایم چه من افتاده یکی
خاک کوی تو مگر آینه صورت نماست

خلقی از شیون من راه بکویت بروند
بچمن ناله مرغان چمن راهنماست

از درون سوی خیالت نپرد محو تو ام
عینک چشم مرا چشم دگر سوی قفاست

هم خیال رخ تو دل برده هم رخ تو
بهر نظاره چه فرق است بچشمم چپ و راست

دیده چون آینه پر دار ز چشم از مردم چشم
که چرا عکس تو با مردم چشمم بجاست

دل من داده چو گشته بره باد عنان
تا شنیده است که بوی تو بهمراه صباست

لذت وصل ترا کرد تلافی با سیف — شب هجران تو گویا که مرا روز جزاست
هر که از ضعف نیاید طلب از دل آهم — تا بر نورن رسد نور چراغی که مراست
خانه زندان بود نقش حصیرم زنجیر — خوش دل آن عاشق آزاده که در فکر صحراست
بخت بد چون سحابی کج نکرد شادم — رحمت جان بهدف در قدم تیر خطاست
کی بود خرق طرب لذت غم یافته را — کنج در سایه جغد است نه در ظل هماست
شاخ نازک نتواند که کشد بار گران — برده تا دل ز برم قامت رعنای تو دو تاست
صرف من ساز تغافل که نمیداند غیر — فرق آن لطف نمایان که بنام شعراست
هر که در عشق کند دعوی ثابت قدمی — کوه بر از دل من لنگر قانون وفاست
انکه از راستی خامه علمش پس از این — از فلک شکل مه نو چو الف خیز دراست
زیور شاهد ایمان علی ابن موسی — انکه بی دوستیش صورت دین نازیباست
خلق را راه نما گشته بسوی نار و نعیم — کین و مهر تو که اصل لعنت خوف و رجاست
هر کرا دیده بدست تو بود چون خاتم — چونگین گر ز زر و سیم کند خانه رواست
مهر و مه را نبود بی مدد رای تو نور — به نگاه دگری دیده علینک بیناست
بس که انصاف تو افتاده نخواهد کسرا — کز نیفتد به مثل عکس در آئینه رواست
بر نگیرد دهن از آب نانی چو حباب — دایم از ضعف جگر خصم ترا استسقاست
بی رضای تو قضا شست نمی جنباند — غضب و خشم تو پیکان بر تیر خطاست
هست شمشیر تو برنده تر از تیغ اجل — قاف این قبضه فزون یک نقطه از فای فناست

بجوی اطاف

چون شکاف سر پرکار دهد چون سیاه — زخم آن تیره درونی که بتیغ تو سزاست
گر شود آینه ساز تو بود چون خورشید — لعل خوش گوش آینه خورشید بهاست
او که از شوخی او شوخی لعلش برخاک — چون درم در کف بخشنده ز آرام جداست
کس ندیده است چنین جنگ سبک رو که چه عکس — قدمش تر نشود در آتش اگر بر دریاست
زر نعلش چه شود سکه نگیرد آرام — در کف بخل که چون سکه درم را گیراست
تو عروسیست که هر گاه شود گرم عنان — عرقش ظاهر و پنهان ز نظر خود چو حیاست
رود از پیش ز نیدلش به پسند چه عمر — جدا از جا و به پسند که چون برق کجاست
تیز گامی که چه آید بسماع از قدمش — کره خاک چو سیماب جهد از جا و رواست
بشد کمانم که چو مرغ گل عیسی جان یافت — خاک را لیک ز نعلش حرکت راعضاست
حاصل هر دو جهان را نبود قیمت آن — که تو انگشت که یک نعل ترا و چه عطاست
منع شیدا اگر از نشو نمائی پس ازین — موی ناخن ز سر رشت نیاید پیداست
مهر از نور تو زاد و همه کس میداند — که نمود از گل سایه شیدا اشیاست
زهر در کار تو گردند ز بس رنگ رنگی — سبزه گر گل من سبز شود زهر گیاست
کنند ترانه کتابت بزرگشته رقم — خط آزادی خلق دو جهان را طغراست
مهر در قبه گردان بود روضه تو — آسمانی است که در قبه خورشیدش جاست
چشم ابر دمک مهر کجا نور دهد — عکس این قبه شیر از دیده نمایان چو ضیاست
انچه در طور بموسی بطلب ننمودند — بی طلب در نظر از مرقد تو جلوه نماست

در خریت ملک نوبتهٔ خدمت نرسد — که ز خدام تو چون این بهشت آسان برهاست
بجکن پایه ز خدام جناب ترسد — چرخ را گر بمثل قامت خم گردد راست
در طواف تو ندارد سرم از پا خبری — بسکه گفتیم که از باده شوق تو رساست
همچو طفلیست که گم کرده ره خانه خویش — یکزمان نه دم چشمم که از این روضه جداست
سنگ فرسوده سرم در قدم ناکامی — این زمان هر قدمم بر سر صد کام رواست
مدح رای تو بود آینه خاطر از آن — نفسم چون نفس صبح دوم آینه آراست
کرده تحریر یکی نکته سیراب مرا — گر ز رطوبت قلم سوخته در نشو نماست
هست مدح تو مرا جایزه مدح تو بس — پیش من قیمت کالا ز غرس کالاست
پای از اندازه برون رفت جهان به قدسی — که برارم بدعا دست که هنگام دعاست
در غنا باد ملیناد غنا چاکر تو — تا غنا بر ورق دهر یکقطعه غناست

گشته باد صبا شمع ضیا حضرت را — تا صبا در که تحریر بصحیفه صباست

عشق در تن بجای جان باشد — زنده بی عشق کس چسان باشد
سوزده بر مغز استخوانم نیش — شمع را رگ در استخوان باشد
در دلم شاند خیال ترا — پرده دیده پرنیان باشد
دیده ام چون گلوی قربانی — در فراق تو خون چکان باشد
بسکه گشتم ضعیف چون ناخن — بر تنم پوست استخوان باشد

از ...

از سخنهای خویش کاسته ام — شمع را کاهش از زبان باشد
استخوانم چو شمع دار چشم — که خدنگ ترا نشان باشد
نشوم کشته زانکه در سیماب — زرسم آسایشم زیان باشد
نقش بستن توان میانش را — گر قلم موی آن میان باشد
نام بردن توان دهانش را — گر سخن را همان میان باشد
بر دلم بار عافیت چون کوه — مفت اگر هم بود گران باشد
مرهم اعتبار داغم ساز — سود اگر هست مد زیان باشد
من گشتم همچو مرهم آزارش — زخم اگر چه برابر وان باشد
نکه من چو شمع شعله بود — نفس من چه بی فغان باشد
عشق تا باشد از دلم [illegible] — مغز در بند استخوان باشد
بفلک برده ام گمان بدی — بیشتر زانکه در کمان باشد
در پی جستم از خشم فلکم — هیچ تیری که در کمان باشد
آنکه گوئی نشان ندارد دست — بی نشانیش خود نشان باشد
بی سرانجامیم ز بیدردیست — درد پیرایه جهان باشد
نشود جمع برگ لاله بهم — پای داغ ار نه در میان باشد
پهلو آتش زنم بدیده چو شمع — مژه گر مغز و استخوان باشد
بر در خلق رفتن ناگاه — بتر از مرگ ناگهان باشد

سیل اشکم بهر کجا گذرد   خاک را رخ چو زعفران باشد
مغز در زیر بند دارد نی   بی تعلق کسی چنان باشد
مژه های مرا ز لخت جگر   طعنه بر شاخ ارغوان باشد
هر که را عشق سوخته است چو داغ   همه رو چشم خونچکان باشد
هر که را چرخ برگزید چو ابر   همه تن دست درفشان باشد
هر که را دست رس نبود بدلم   شعله چون شمع در زبان باشد
آسمانی که چرخ انجم اوست   آستان خدایگان باشد
در جهان کعبه نجات امروز   درگه صاحب الزمان باشد
شمع ملت محمد ابن حسن   که ولایش ره امان باشد
وعدهٔ دیدنت اگر نبود   نور در دیده ها گران باشد
خاکروب درت را ز قدر   سایه بر فرق فرقدان باشد
خیل قدر ترا سپهر بلند   گرد دنبال کاروان باشد
آب تیغ تو بر سر دشمن   همچو سیل اجل روان باشد
قبضهٔ خنجرت جهان گیر است   گرچه یک مشت استخوان باشد
بر درت چرخ چارم از خورشید   بنده مهر بر آستان باشد
شحنهٔ عقل تو بملک خدا   رهبر خلق را شبان باشد
با بقای حیات دشمن تو   برق از غم جاودان باشد

دار چشم

در بر چشم آسمان سوزند   شعله را زیب دخان باشد
پیش بذل زمانه پرور دارت   بحر محتاج ترزکان باشد
هر که در شهر بند امکان است   بر درت ریزه چین خوان باشد
قدر کردن بس است اگر گردون   با جناب تو لو امان باشد
حال کیوان خوش است اگر کیوان   بهر قصر تو پاسبان باشد
وقت تقدیر خویش که راز دلش   با ضمیر تو در میان باشد
هر که را آینه است خشت درت   واقف از راز کن فکان باشد
خشک بادا زبان چو نوک قلم   گرنه مدح تو بر زبان باشد
به ثنای تواش زبان تر باد
تا سواد قلمروان باشد

شمع صبح فلک آستین از آن افشاند   که آفتاب ز رخت نور در جهان افشاند
مکن مضایقه در باد دامنی باری   اگر بر آتشم آبی نمی توان افشاند
کسی که خنده گلم را نثار کاکلش شد   مرا بپای تو با ایستد و دوجان افشاند
به نیل مصر برد سیل پیر کنعان را   ز آب دیده که دنبال کاروان افشاند
خبر نداشت سکندر را چو گشته عشق   که نقد عمر پی چشمه جاودان افشاند
شب وفات ببالین من که غیر از شمع   سرشک گرم چو یاران مهربان افشاند
ز حرف وصل دلم خوش نشد نمیدانم   غبار زنگ ز آئینه کی توان افشاند

فلک ز نسیم شد افغان چو عیدی اطفال   چو دامن مژه چشمم بر آسمان افشاند
غم دو کون گر آید بدل چنان شرم   که ابر قطره بدریای بیکران افشاند
بباد داد دل از ناله وا فریاد   که نقد گنج مرا سعی پاسبان افشاند
ز آب روی زمین را تمام گل کردم   چه دیده ام مژه از بهر امتحان افشاند
شدم بباغ که بر زخم گلی بسر دیدم   بداغ لاله که آتش مرا بجان افشاند
کدام لاله جگر پاره ها که فصل خزان   مصیبت چمن از چشم بلبلان افشاند
چو ابر باش بهمت که بر نمی آرد   هزار سال اگر قطره بر جهان افشاند
نه همچو مهر گر امساک شام بر چیند   رزی که صبح بر این تیره خاکدان افشاند
چو نقش گل فلک از برگ ساده بودی   هوای ناله چون فیض در جهان افشاند
ز روی سبزه صبا شبنمی بر داشت   برای زینت گردون کهکشان افشاند
فشانده اند بقید چمن نمیدانم   که دانه در ره مرغان گلستان افشاند
روم بباغ بر جا که پاس نسیم   چو شمع بر سر آتش گلی توان افشاند
حذر کنند حسودان خشک مغز ز من   که شعر تر ز چه رو خامه فلان افشاند
چو عیب گر سخنم مدح گوشتین باشد   نسیم بر سر خود گل به گوشتان افشاند
منم صبوح معانی که نور معنی را   ز قیروان لفظم تا به قیروان افشاند
دگر حسود چگوید بدم که چندان کف   که از خدنگ سخن ترکش بنان افشاند
گل همیشه بهار سخن مهیا شد   که شد نخل حیات مرا خزان افشاند

نثار

نثار قافیه این قصیده خازن طبع   که در گنج که بر سرم از در شایگان افشاند
زبان چو غنچه نمی گنجدم ز شوق بکام   ز بس که گل به ثنای خدایگان افشاند
کف جواد تو روز عطا ز گوهر لعل   کنار بحر تهی کرد جیبکان افشاند
نسیم می طلبد از هم بلبلان بر دوش   اگر به عهد تو شاخ نهان افشاند
شکست عدل تو پایش گر ز بی پرواز   عقاب حادثه بالی بر آشیان افشاند
صف عدو چو دل دشمنان پریشانند   بروز معرکه چون طره سنان افشاند
مگر ز دست تو آموخت رسم همت باد   که هر چه گرد فراهم همان زمان افشاند
فتاد قالب کشته بر سر صد جان   سموم تیغ تو بر خاک لبک جان افشاند
چو سحر کرده اند زبان شمشیرت   که شعله را حرکت داده ارغوان افشاند
چو لعل انکه ز امساک خون خورد نخورد   گهر بعهد تو چون ابر رایگان افشاند
چو صبح نقطهٔ خورشید تخم ز قلم   بمدح رای تو تر خامه ام زبان افشاند
بیاد مدح تو کلکم ز گنج خامه طبع   چو مایه گنج که بر فرق این و آن افشاند
نهال طبع مرا مدح تست میوه که چرخ   نمی تواندش از باغ مهرگان افشاند
بمدح غیر تو قدسی زبان نجنباند   ز نخل آنچه براند همان زمان افشاند
همیشه تا بتوان عقد گوهری بر خاک   بپاره کردن نگار رسیمان افشاند
موافقان ترا دل سپند آن آتش
که آب تیغ تو روز دغا روان افشاند

عاشقان جان داده اند و روی جانان دیده اند
تا نه پندارند بیدردان که آسان دیده اند

آشنایان دیده بر هم کی زنند آئینه وار
لذت دیدن مگر در چشم حیران دیده اند

اشک ریزان صبوحی در مقام معذرت
در دل هر قطره صد چشم گریان دیده اند

بر سر هر موی چشمی بود خون تا رشمع
عاشقان شب چنین در بزم جانان دیده اند

ای مسیحا چارهٔ خود کن که بیماران عشق
درد را گلگونهٔ رخسار درمان دیده اند

رهروان کعبهٔ مقصود در راه طلب
دیده خود را گل خار مغیلان دیده اند

ایکه میگوئی که زندان در خور عشاق نیست
چون نمیگوئی ز معشوقان که زندان دیده اند

در پی محمل چه گرد افتاده اند افتادگان
همچو صحرا کوه را گر سنگ دامان دیده اند

گر حریم وصل جوئی از تعلق پاک شو
دیده را چون شمع اینجا تا ز مژگان چیده اند

هر که شب بر یاد رویت بود صبحش غنچه وار
مشرق صد آفتاب از یک گریبان دیده اند

بسکه از روی برمیدارند چشم اشکبار
عاشقان در حلقهٔ زلف تو طوفان دیده اند

خاکساران تو دست از عالم افتادگی
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان دیده اند

در سر زلف تو آشوب قیامت بسته اند
در خط سبز تو سامان گلستان دیده اند

شور بختان بر نمیدارند چشم از لعل تو
زانکه صد کان نمک در یک نمکدان دیده اند

بر سر هر کوچه صد مجنون بود اکنون چه شد
پیش از این دیوانه گرد بیابان دیده اند

عشق بازان در مقام استواریهای عهد
عهد بندان جهان را سست پیمان دیده اند

پشت پائی برده ای زان عارف عالم حق
عاشقان حق را بچشم اهل عرفان دیده اند

عشرت

عشرت صاحبدلان یک پرده بالاتر بود
نیشتر در سینه و گل در گریبان دیده اند

دل نمی بندند یکساعت درین بستان سرا
بلبلان آیا چه از فریاد و فغان دیده اند

دردمندان گر لباس عافیت پوشیده اند
اژدها بر گرد خویش از چین دامان دیده اند

مگذرید از موج چشم کاین دریائیان
عمرها ملاحی کشتی ز طوفان دیده اند

ای که یک ساغر گرفتی این همه مستی چراست
میکساریهای ما را هم حریفان دیده اند

بیقراران محبت در سر راه وداع
دیده را بر چهره از اشک غلطان دیده اند

مردمان دیده ام دنباله سیلند از آن
هر کجا ره کرده پیش از خویش ویران دیده اند

مو پریشانان چو بر عالم نظر افکنده اند
آب چشم را پریشان تر ز باران دیده اند

بر سر بالین من جمعیت امشب مگر
دوستداران باز حالم را پریشان دیده اند

بسکه خون دل خورم آنها که در یک پوستیم
استخوان را در تنم چون شاخ مرجان دیده اند

دامن دل کی ز داغ افشانده اند اهل نظر
خویش را چون لاله گر در باغ و بستان دیده اند

چون صدف در سینه ام افزوده اند از اتحاد
تا دلم را باقی اعضا چو پیکان دیده اند

روز بهبودی ندانم کی رسد گر خون دل
در چمن نوروز را هم عید قربان دیده اند

طعنه بر بیچرمی درویش کوکمتر زنند
چون عطای خویش را با آب یکسان دیده اند

کیسه داران جهان غافلند پنداری که شب
کهکشان را بر میان چرخ همیان دیده اند

در لباس سبعی چون خانه صورتگران
خویشتن را تا بنقش پای الوان دیده اند

حسرت دریا نمیدارند غواصان فکر
درج گوهر را حریف آب دندان دیده اند

از جهان قومی که دندان طمع کرند اند
لذت آن تا ابد در بیخ دندان دیده اند

در پریشانی چرا نالند مرغان چمن
حال خود را خود در اوراق پریشان دیده اند

دیده اند پیش خلق را با آشنائیها غریب
گر چراغی بر سر خاک غریبان دیده اند

سهل دان کار جوانمردان از اینجا ب خلیل
خشم خود را نادم و دل را پریشان دیده اند

مظهر لطف خدائی پیرو شیطان مشو
دیو را خود گر مسلط کی بر انسان دیده اند

حاجی این کعبه شو زیرا که ارباب نظر
کعبه را هم هندوی شاه خراسان دیده اند

پیشوای دین علی موسی رضا کز اعتقاد
اهل ایمان مهر او را رکن ایمان دیده اند

در حریم حرمتش صد کعبه منزل کرده اند
در بهشت روضه اش صد همچو رضوان دیده اند

ای خداوندی که بر درگاه قدرت کمترین
آسمان را با مهر از آن دیده حیران دیده اند

ای سپهداری که در صف شیر مردان پیش تو
خویش را چون صورت دیوار بیجان دیده اند

گنج گوهر بار تیغت را نگهبانی کنند
مار را بر گنج مردم گر نگهبان دیده اند

جوهر از تیغت فرو ریزد چه از مژگان سرشک
دست دشمن را ز سهمت بسکه لرزان دیده اند

کوه را نزد وقارت سبل تحمل خوانده اند
پیش غیرت باد را افتان و خیزان دیده اند

شیر مردان سر بپایت چون رکاب افکنده اند
چون ترا بر پشت مرکب مرد میدان دیده اند

دیده بر حسرت همان بر خوان احسان تو اند
در بهشت آنها که نعمتهای الوان دیده اند

تا نمایان شد هلال تیغت ابرو نیام
ماه نو را بر فلک ز زخم نمایان دیده اند

بر درت آنها که سوی زیر چشم افکنده اند
آسمان را گاه پیدا گاه پنهان دیده اند

دور نماید

دور نماید اگر از عکس زیب روضه ات
مردگان را هم کفن چون قطعه افشان دیده اند

دیده از خفقت فضا با پرده عنکبوت
آنچه مردان در صف هیجا ز خفتان دیده اند

چون سلیمان خوانمت شاها که ارباب نظر
بر درت صد چون سلیمان سر دیوان دیده اند

نامه تقدیر آنها را که سر بگشاده اند
بر سرش اول ز تدبیر تو عنوان دیده اند

گر نمی گشتی بدریا قطره رحمت درست
کس نمیگفتی کف ترا ابحر پاکان دیده اند

گر شمار را رسم میبودی تنزل گفتمی
پایه قدر ترا بر دوش کیوان دیده اند

عاصیان آورده رو سوی درت از حسن ظن
زانکه لطفت را شفاعتخواه عصیان دیده اند

مرقدت را در تجلی طور سینا دیده اند
روضه ات را همچو دل خالی ز شیطان دیده اند

عاجزم در وصف ذات که دل از نیکوئی
هر چه را ممکن بود دیدن از ایشان دیده اند

عاجزند از حرمت مصحف همانا حافظان
سایه فرق ترا بر فرق قرآن دیده اند

چرخ چون نقش قدم پامال فراشان تست
زانکه اینجا عرش را با فرش یکسان دیده اند

صد چو حسان بر درت مشهور شب ثناخوان اند
گر بر جد تو حسان را ثناخوان دیده اند

چشم مدح چون تو ای داراند از همچون منی
کار مدحت را خلاق سخندان دیده اند

کار قدسی نیست مدح چون تو شاهی غایتش
قدسیان از جانب خویشتن ثناخوان دیده اند

در دو گیتی آن کن و آن بین که خاطر خواه تو
تا توان گفتن که خلق این گفته اند و آن دیده اند

کند چه حرف گرفتاری مرا تحریر
بپای خامه سزد گر قلم شود زنجیر

کسی نشسته سیاهی زداغ ماه گرفت — چگونه تیره کی از اخترم برد تدبیر
نیم ملول ز تنهاروی که سوی نشان — اگرچه فرد رود جمع باز گردد تیر
زمانه پایه من کو بکن بلند که نیست — هوای رفتن عرشم چه آه بی تاثیر
کجا بسوختن شمع سر فرو آرد — فتیله گر نشود پای شعله را زنجیر
زبان بخیر که بگشاید انکه میکذرد — ز روی خاک عزیزان خویش بی تکبیر
کسی بخاک هنر را نمی خرد از من — چه مایه سود برم زین متاع بی تسعیر
حدیث طالع برگشته ام رقم کردم — که تا بخانه بکاغذ رفته سر بر نخجیر
هزار نامه بدنبال او فرستادم — غمش نرفته ز پیشم هنوز بکسر تیر
غلام همت درویشم که بهمت — نشانده آتش حرص مرا امواج حصیر
غمم تو سر زکجا سر کند خداوندا — اگر نه رشته جان منش شود باگیر
زتن چگونه غمت لطف کرده گیر دباز — زکام طفل به پستان که دیده جعبت شیر
قرار الفت ازین خاکدان جهان برخاست — که در جهان کف خاکی نماند در تن گیر
نکرده هیچ هنر در در آب ناخن بند — بشعرهای ترم کو حسود خورده مگیر
چنان به نسخه اشعار خویش مینازم — که شه به نقش نگین گدا به نقش حصیر
چنان ز ضعف بود بی نظیرم روشن — که در برابرم آئینه نیست عکس پذیر
خجل ز لاله عذاران شهر خویشتنم — که بسته ام لب از افسردگی زمانه زریر
قیاس عیش گل و لاله میتوان کردن — در انجمن که بخیزد ز عندلیب صفیر

بکار

کجاست عشق که سازیم گرم سلسله — فسرده چند بهر درت و پا قدز زنجیر
شدم ز شرم تهی دامنی خجل تا چند — چو برگ لاله بود پای لخت دل در قیر
چه آمدی برم اشب ره بهانه مگیر — که هیچکس نشنید آفتاب سدر شبگیر
چرا بمن نرسد قاصد نوازی تو — رسد همیشه ولی از پی کبوتر تیر
بهر که خواب پریشان خویش را گویم — ز شانه سر زلف تو برسدش تعبیر
گذشتنم ز تو باشد چو رشته سوزن — که با حریر بود گرچه بگذرد ز حریر
تو میروی من از ضعف خویشتن دارم — که از شکستگی رنگ فارغت زریر
همیشه زمزمه وصل گلرخان دارم — چو بلبلی که سر آید بگلشن تصویر
ازان نگاهم از آئینه بر ندارد چشم — که عکس نرگس او آهوئیست آهوگیر
محیط روی تو گردید خط عنبر فام — چو هندوی که کند آفتاب را تسخیر
ز شرق سخنم باز مطلعی سر زد — که غوطه خورد از و مهر در جوی شیر

ز بس که کوه کشیده است نم ز ابر مطیر
توان کشید رگ از کوه همچو موز خمیر

بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم — چنانکه بر بالداری چشم فقیر
چه خاک پیرهن غنچه باغ پیرایان — کنند رخنه دیوار را بگل تعمیر
قبول جان بخند مرده از لطافت خاک — وگرنه نیست هوا را به بذل جان تقصیر
ز شخص سایه نیفتد بخاک جا دارد — ز بسکه لطف هوا کرده در بدن تاثیر

صفای سبزه کنون بر کناره جدول — رو زباد خط سبزه خط شمشیر
ز چوب خشک چنان رسته گل ز فیض هوا — که دسته دسته توان چید گل ز دسته تیر
بلعل گوهر دندان خویش کرده بدل — ز بسکه برگ گل و لاله میچرد نخچیر
کنار سبزه بدل خار خاری داراد — چه میل طفل بود در کنار دایه بشیر
سحاب شست لب غنچه را بخندید آب — برای انکه زند بوسه بر رکاب امیر
شهید طوس که از نور قبه حرمش — نمانده راز نهان در مشیمه تقدیر
جز او که خاک درش تو تیای چشم تراست — کسی نکرده بگل چشم خانه را تعمیر
غبار موکب رایت نشیند ار بر کوه — چه خنجر تو شود تیغ عکس کوه پذیر
شود ز هیبت شمشیر تو بگاه نبرد — جهان چه پیکر بیجان بصورت تصویر
ز رشک جود کفت بحر انچنان شده زرد — که مشتبه شده آب گهر باب زریر
نظر بدولت جاوید ایرش کف تست — بقای دهر قلیل عطای ابر حقیر
قضا عدوی ترا کرده انچنان معدوم — که عاجز است ز فیض وجود او تقدیر
بگوش ماهی گردون کنند حل ز مهر — بر آستانه قدر کشند چون تصویر
پر است ز آب طلا تا بگوش ماهی بحر — بگنبد تو مگر سوده بود ابر مطیر
کند تمام چو لطف تو نا تمامان را — روا بود که مس التجا کند اکسیر
مهندس در تو کهنه سقف گردون را — چو آفتاب بخشت میکند تعمیر
اگر بچرخ بگوئی که درهم ار بساط — شوند جمع کواکب چه دانه در زنجیر

شود

شود چه خامه مور ریشه آتشش — کسی که صورت تیغ ترا کند تصویر
سزد چه مور اگر پر بر آورد هر حرف — حدیث عزم سپاه تو چون کنم تحریر
کسی که نام تو باشد نوشته بر کفنش — چه احتیاج بود بر مزار او تکبیر
اگر ز مصحف مدح تو آیتی خوانم — مفسران همه عاجز شوند در تفسیر
ز خامه ام رقم مدحت تو انجیت — چو بلبلی که زند بر فراز شاخ صفیر
بگونه گونه گهر خامه طبیعت را — بوصف تو چه نگین خانه میکند تعمیر
بجز ثنای توام بر زبان نمی آید — کسی نیافته چون من ز شاعری توقیر
بروز حشر مگر نسخه مدایح تو — خط نجات رهی کرده و از عذاب سعیر
اگر ز خاک نشیمن درت نظر یابم — بدوش عرش گذارم ز روی قدر سریر
بهیچ وجه مرا نیست جز بسوی تو رو — بهیچ باب مرا نیست از در تو گزیر
بگو به منقبت خویش تا نینداز د — به قید مدح ملوکم چه انوری و ظهیر
چو آفتاب بر آور دعا کف قدسی — که هیچ ذره با مین نمی کند تقصیر
شها مدیح سگال توام مرا مگذار — که رو نهم بدر خانه امیر و وزیر

ادای مدح تو باد اخلاصه سخنم
کسی ادا نکند با نماز بی تکبیر

ز فیض مقدم نوروز و لطف ابر بهار — امید وصل ز هجران دمید گل در خار
پی مبارک سال نو و گل غنچه — بهم چو پیر و جوان در مقام بوس و کنار

بپاکه شاخ چمن مرده بود شد زنده / مروکه مرغ چمن خفته بود شد بیدار
دهان چو لاله شود شکوه زنام چمن / زبان چو غنچه پر از گل شود بوصف بهار
زشوق نسبت بلبل بر استخوان تنم / برای ناله گلوئی شود چو موسیقار
نسیم گشت چنان فیض بخش گر از رش / شکفت غنچه پیکان بسینهای فگار
زعکس لاله و گل خاک شد چنان روشن / که مرده را نبود حاجت چراغ مزار
زبرگ لاله نهد مرغ آشیان بر شاخ / بگرد خانه کشد خارکش زگل دیوار
بباغ فضل چنین گر عمارتی سازند / بجای خشت در و برگ گل برند بهار
بروی سبزه چنان نکوش بود جرحاین / که سرو پای برآرد زگل پی رفتار
زفیض ابر بدان نمیرسد آسیب / اگر بجای گل آتش نهد کسی یکبار
زبس که تازه و تر شد زاعتدال هوا / گل چراغ توان زد بگوشه دستار
اگر بباغ روی صبحدم بگوش رسد / صدای خنده گل بیشتر ز صوت هزار
زعکس گل در و دیوار باغ گشته چنان / که گشته رشک شفق سایه در و دیوار
زکوه و دشت زبس لاله برفراخته سر / برای چیدن او کی شود پیاده سوار
زفیض ابر شده سبزه دانه تسبیح / زعکس لاله شده سرخ رشته زنار
کسی که داخل گلشن شود چنین بقلی / که برون شد آتش با گزردار رفتار
زبس که پیکر اطفال شاخ نازک بود / دهان غنچه شد از بوسه نسیم فگار
جهانیان همه در باغ جمع و خاطر من / زمغز غنچه پریشان تر از نسیم بهار
چنین

چنین که خاک چمن دلکش است دامن گیر / عجب که گل برهال کس سوی بازار
مباش سست پروانه دین بلبل گیر / قدم برون منه از باغ خانه فصل بهار
چراغ خلوت دین نور دیده ایمان / که هست خاک درش دیده اولوالابصار
قریب طوس که چون مهر قبه حرمش / بشرق و غرب رساینده لمعه انوار
علی موسی جعفر که خاک روب درش / قدم بچشم ملایک نمی نهند از عار
شهی که در نظر ساکنان درگه او / بهشت را چه حساب است و کعبه را چه شمار
زهی جواد که در دست خادمان درت / درم چو برگ درختان است مستعد نثار
انامل تو برست گهرفشان گویست / چه بهر ما رجدا میشود ز دریا بار
سموم قهر تو گر بگذرد بسوی محیط / صدف بجای گهر پرورد شرر یکبار
کف سخای تو جائی که گوهر افشاند / بروی خویش گرفتند کف ز شرم بحار
زشوق آنکه نشنید بخاک درگه تو / بر آستان تو خیزد بچشم خلق غبار
برون نمیرود از روضه تو پنداری / کلیست مهره با گل زدند بر دیوار
چو آفتاب بزرگان کنند منزل حلی / بعزم طوف حریمت ز هر طرف بکنار
نیافت اذن دخول آفتاب سرگردید / نمیدهند درین روضه هر کسی را بار
نفیس پاد تو باشد مبارک اندر تن / زبان بمدح تو باشد خجسته در گفتار
بکشوری که رسیده است شحنه عدلت / نهاده پا بزمین رست چرخ کج رفتار
چو آفتاب جبینش همیشه نور دهد / کسیکه سجده این آستان کند یکبار

زشوق بیشتر از سایه بر زمین افتد / برای سجده برین در کسی که یابد بار
کف نیاز بر این آستان گشته کلیم / کمان بیصران آنکه هست شمع مزار
ز روضه است افلاک ساکنان فرو بگزند / که زیر عرش عظیم تو عرش راست مدار
ملک بگرد حریمت بدل کند صورت / که چشم خویش رساند بمقدم زوار
بروضه تو نسب میکند بهشت درست / ولی ز خویشی او روضه تو راست عار
مقربان جنابت چو حلقه زنجیر / کنند پیروی یکدگر صغار و کبار
فلک بحلقه خدام تو ندارد راه / چگونه در صف مژگان کسی بچیند خار
زمرقد تو نظر بر نمیتوانم داشت / چو چشم عاشق هجران کشیده بر رخ یار
چو مهر چشم من از پا زگریه است عجب / بدیده چیده ام از راه زایران تو خار
ستاده ام بدرت نقد جان بدست ادب / که هر که سر نهد آنجا کنم بپایش نثار
شها زجور فلک آتشیست بر جگرم / که موج سوزد اگر افتدش بدجله گذار
زجیب صبح نماید بطالع من شام / زنام آینه ام لب بر آورد زنگار
مرا زمحنت گردون دلی صد اندوه / مرا زجور فلک سینه صد آزار
زبسکه بلطمیم از بیخودی نمیگیرد / بسینه داغ چو زر در کف کریم قرار
هزار گونه شکایت مرا زگردون هست / ولی زغیرت دو دشمن نمی کنم اظهار
ترحمی کن و مگذار کار من بفلک / مکن بعهده دشمن پرستش بیمار
مبر ز روضه خویشم بروضه فردوس / که مرغ صدق نمی بندد آشیان بر خار
سخن

سخن رسیده و قادر نیم باظهارش / قدح بدست چو نرگس ز شرم جفای خمار
بجز ثنای تو از کلک من چنان باشد / که بر ملا نگه بندند تهمت زنار
چو رو بسوی تو دارند مردگان بر خاک / بزندگی که کنند بر در تو استدبار
بسوی کعبه سر خلق تا بسجده رود / سرم ز سجده این روضه باد برخوردار
زدرد دست چنان رفته پنجه ام از کار / که مشکلست تمیز کفم ز برگ چنار
زمانه دست بسر کرده از شنیدن آن / ز درد دست کنم شمه اگر اظهار
درم خریده درد است دست من گوئی / که بسته است کمر پیش او چه خدمتگار
ز درد پنجه برم تحفه بدست آویز / مگر به محفل ارباب درد یابم بار
بدست بازی درد مفاصلم مشغول / وگرنه درد دل خویش را کنم اظهار
ز درد دست بدستم فتاده خوش دامی / که صید مرغ دل خود نباشدم اظهار
بدست رنج خود ایذرد کرده ام حاصل / رود ز دست دامنش آسان مرا نبود دشوار
کمان ضعف بود حاق زور بازویم / که در دست بنا چاخیم نیست قرار
بدست من چه فرو برده درد پای بکل / کشیده اند براه دلم مگر دیوار
همای درد مرا گشته در دست آموز / که میزنند همه بر استخوان من منقار
چنان بشانه من خو گرفته پنجه درد / که شانه خوی ندارد چنان بزلف نگار
اگر بنعل درآتش فکنده است چرا / در استخوان من از یاد در رفته قرار
چه حاجت است بمطرب مرا چه میشنوم / نوای درد در انگشتها چو موسیقار

چو غنچه بر دل خود شیم نبود هرگز دست
ز دست دل بچه دستم فتاده در آزار

از آن به نعت سیمابم ای فلک مپسند
که رعشه‌ناک بود دست من چو برگ چنار

نهاده درد مرا بند دست کنده بپای
از آن قدم نگذارد بدوش من بکنار

ز درد باختن دل همین قدر دانم
که برده دست من از دل هزار دست قمار

برای درد کشیدن فتاده هم چشمی
میانه دل و دستم چه مردم بیکار

چرا ز دیدنشان الغدر هراسانم
گرازدها نبود دست و آستینم عار

ز کار رفته چنان دست من که می آید
ز آستین تهی بیشتر ز دستم کار

چه آستین ز درشتی خریطه سوزن
چو آستین ز ملاقات دست نقبه تار

بپاسبانی من آمده است گویی درد
که خفته اند بد و نیک و او بود بیدار

مدام درد مرا باز در لباس گرفت
که آستین شده دهلیز کلبه آزار

ز بند دست دلم شد بدام غصه اسیر
که درد را زده بر آستین من مسمار

کلید مخزن دردی بود هر انگشتم
از آن بخلوت آسودگان ندارم بار

چو آستین شده دردی بدستش مخصوص
که دامن دل از آن رهگذر گرفته غبار

بچشم داغ نهد چشمکش بجانب خویش
کند چه درد بدستم تغافلی درکار

ز قید عارضه در دست خود بدین شادم
که بعد از آن نشود در جهان کسی بیمار

ز درد دست من افتاده آستین بعذاب
چنان که در دم نالی فتد بناله زار

ز نقد داغ پر است آستین چو همیانم
مگو که دست تهی آمدم درین بازار

زنالم

ز نال هم قلم دست من ضعیف‌تر است
کسی ز پنجه درد اینچنین نخورده فشار

عصای درد بزیر بغل زدم کو نی
چو دل بلا زده عشق کرده ام اظهار

بغیر درد که مزدور استخوانم نیست
کسی ندیده شده روزگار گو در کار

در آب دیده زنم غوطه زانکه چون ماهی
پی گزیدن من در تن استخوان شده مار

کسی ز ناله مکن منع کوه را که چو نی
بجای مغز پر است استخوان ز ناله زار

ز درد پیکر مویم تهی ز افغان نیست
خبر دهد سر مژگان هزار مو ستغفار

ز درد دست رمیده است خواب از چشمم
کسی ندیده چنین مرغ آشیان بیزار

مگر ز جسم در آید بزیر بارم درد
که اندکی حرکت از یمین کنم بیسار

پی معالجه ام از دو اطبیبان سلا
کف علاج تهی تر بود ز برگ چنار

چو کیسه دوخته دستم ز آستین بر درد
اگر خریطه بیفشانده از دو عطار

ز من طبیب چو دامن کشان گذشت مرا
که غیر درد بدستم نبوده دینار

اگر ز عارضه ناخن بدست من بشکست
بدست دیده داغستم جراحت خنده وار

مرا که دست خود از دست رفته ماند دست
ببین که حال کشد آستین ز قرب جوار

چو شمع تا مژه در روغنست اعضایم
ز درد بسکه برم روغن طبیب بکار

چراغ داغ نسوزد کسی بروغن غیر
قرار داده چراغ دست من بخود این عار

ز لاغری نبود روغن استخوان مرا
چه سود داد که کردم بروغنش پروار

چو شمع پنجه خود چرب کرده ام از دو
به پیش شعله برآورده ام کف زنهار

ز بسکه سوخته ام بهر درد پیکر حلقی
یک استخوان نتوان یافتن بهیچ مزار

اگر بدرد من افتد طبیب بسته اند
که من چه میکشم از درد دست بیزنهار

طبیب توبه کند از علاج بر دستم
پی معالجه من ز نبض گشته آزار

ز دست خویش نمیخورد مه اینقدر پهلو
اگر ز پهلوی خود میکشم بچشم یکبار

کمان کس نتواند کشید بازویم
بگو بدرد مکش بر من این رقم زنهار

مگر اجاره گرفته است درد در دستم
که یکدمش نگذارد در استخوان بیکار

بگو ز دامن من درد دست بردارد
وگرنه دست من چیست در دو در شمار

بغیر درد مرا دست هیچ دیگر نیست
همین فسانه کنم هر کجا رسم اظهار

ز ناتوانی دستم همین خسارت کرد
که کف لب بر نتوانم زدن ز فرقت یار

گر از قلم که بتحریر بد برم شاید
ز بسکه از قلم دست دیده ام آزار

زمانه دست نشان داشت سالها در جلو
مرا چه دید بدستم سبر دامانت وار

فلک چه داد بدستم کو ازین
که خوشترم بود از وصل غنچه وقت خار

نیم ز دیدن زنجیر کنج خندان شاد
که از دلم برود اضطراب دیدن مار

مباد سیر شود طفل درد بر دوشم
شفا کجاست که چون دایه گیردش یکبار

مسیح قدسی ازین بیش بر شکایت دست
گرفته گیر کم از آستین خود بکنار

فضای بال گشودن درین سراچه نماند
وگرنه مرغ دلم چون نمی‌شود طیار

بدست

بدست پا برهنه چو شمع گردن کار
ز آستین زد و پهلو بدوز کیسه عار

خبر ز مستی دریا کند شتکانش بیش
کسی که ماند بگرداب وجد صوفی وار

منم که بخت سیاه مرا نیامده پیش
وگرنه لاله ای بخت خود کشیده حصار

گسست رابط سر شکم ز گریه شادی
ز ساز بد چه بود بهتر از گسستن تار

درین چمن شفق مغربیست لاله مگر
که پرورد بگریبان خویشتن شتار

مبر بدامن گلبن دلیر دست طمع
که تا بجوئی گریبان غنچه دار خار

کمان زیاد ز کیمخت قبضه گیدارد
بهر دو دست چه چسپیده برابر یار

کدام کوری ازین بیشتر کشد نرگس
که با پیاله خالی نشسته در گلزار

بزیر منت خورشیم کشیده همت ابر
که جای داده دلم را چه کام دل بکنار

زمانه بسکه زند کاز را به آتش بر سنگ
لباس عافیتم را نه پود مانده نه تار

نسیم پای چناری قدیمی چمنست
که که مرید خزانست که مرید بهار

ز کار تیره خود سر برون نمی آرم
چو شام اگر سر خورشید باشدم بکنار

روا مدار چو نی مغز خویش را در بند
سرت چرا شده چندین مقید دستار

قدم ز راه بیارم برون نهاده از خوف
دلم خوش است که پیراهنم خجسته شعار

از آن پناه بدشمن برم که این ترس است
نظر بحلقه اهل نفاق حلقه مار

کدورت از دل عاشق نمیرود بسخن
لبعی باد نخیزد ز سنگ خاره غبار

عبث بود چه بدست ز اریم بگلو
چو رحم از دل سنگین دلان گرفته کنار

ره بلا شوان بست اگر کسی که فلک
بگرد خود کشد از هفت کوشش حصار

کند هر اختر خود را سپهر سر وینی
بقدر حیرتم از دیده بایدش درکار

چو لاله چشم سیاهی نمیکنم بقدح
چو نرگس ار چه شود رزد ساغرم زخمار

بود همیشه بدریای شور کشتی من
ز چشم شور حسودان بکوچه و بازار

فتاده است سر و کار ما به بی نمکان
ز شور بختی خود گشته ام منت دار

شمار عیب از آن دیگران کنند بر من
که بد رسد ز هر عیب چشم عیب شمار

زکیر اگر بتواضع نشیند باکی نیست
جماعتی است که اینسر رسیده از افسار

مراست شکر ز تعظیم کاملان رستن
که هم مرکب جو در تواضع دیوار

حسود اگر فتد از پای پا برهنه مرو
که خار اگر چه بعشقند نیست آخر خار

نکو است شیوه نرمی ولی نه با همه کس
بدست فعل درشتی ولی نه در همه کار

نتیجه زهر چشیدن بود هر آنکس را
که ابلهانه خورد گول خاکساری مار

چراغ بیوه زنان روغن از کجا آرد
به سنگ اگر نکند نرم دانه را عصار

برابروت چه گره بست بود خیره شدند
بروی بوسی همدیده ات عینک دار

من از اقامت بدر سیاه داشتم
که آفتاب از آتش دلی بود دستار

اگر به بذل سخن ایستادگی دارم
گمان مبر که شدم مفلس در شهوار

ز چرب دستی گوهر شناس بر حذرم
که میبرد گهر از استخوان جوهر دار

کدورت از تری حاصلست طبعم را
چنانکه تیزی آتش نه از رطوبت خار

علاج خصم چه شد گو بخصم دیگر باش
کجاست سیل که بردارد از رهم دیوار

میار شعر ترم را دخل کج بخروش
که آب ناله کند در زمین ناهموار

چرا شود ز عطا ریزه فلک ممنون
کسی که آیدش از بخشش دو عالم عار

ز ننگ بخشش مردم بغیرتم که چرا
بدیده بس شوان داد اشک را بیکار

بخشک پاره خوان قناعتم راضی
هوس نخوان کسان کندم از خوان سالار

مراست مطلب از این گفتگوی نظم سخن
دگر نه باید و نیک کسی ندارم کار

مباد پهلوم آسوده گر بقصد کسی
زبان من جاری بحرف پهلو دار

کسیکه معذرت من نیایدش باور
منش نکنده ام از خود برای خود بردار

نمیکنم گله گر تیغ بر سرم بارد
بحرف شکوه نگردد زبان شکر گذار

در اشتیاق گریزنست هندوی قلم
مگر رسیده بنام شه خجسته تبار

علی موسی جعفر امیر خطه دین
گل ریاض علی نقد احمد مختار

امام مغرب و مشرق که قبه حرمش
بشرق و غرب رسانیده لمعه انوار

بهار گلشن حاجت که زیر قبه اوست
اثر ریاض دعا را گل همیشه بهار

شهید طوس که در روضه منور او
ز چشم کور بجاروب رفته اند غبار

بقا ز حادثه ایمن نبود پندارے
بگرد گنبد زنگین او کشیده حصار

زهی جواد که در دست خادمان درست
درم چو برگ خزانست مستعد نثار

بر آستان تو حرفی است قدر کرسی عرش
که زد ز خشت درش تخته بر سر معمار

شمرده اند گل آفتاب را صد برگ
بلند گشته چه تیغ تو در دم پیکار

کند نهان تو با خصم چون زبان بازی
بطعن اوش زجان خود کند بیزار

بوتی تمام کن دهر تمام از آن گیرد
گمان از تو گمان و عیار از تو عیار

گسست سلسله دشمنش بخت زبون
بود گسستن تاری از زبونی تار

ز آفتاب وقار تو ذره است لقا
ز جویبار عطای تو قطره است بحار

ستون خیمه قدر ترا چه دیده بلند
قبول چرخ و فلک حکیم را پا خار

چه شد ز عرق اگر در حریم حرمت تو
کند زیارت زوار بطلب زوار

چنان ز عدل تو شد ریشه ستمگر سست
که شاخ کنده حرکت کند بریزد خار

بعزم طوف در است هر که یکقدم برداشت
سرش کند ز شرف طوف پای چون پرگار

چگونه کار کند آب در زمین بلند
درست صحبت تر دامنان ندارد کار

شها ز مجمل احوال شکوه دارم
اجازه ده که بدیوانیان کنم اظهار

چه شرح گویمت این خرج و دخل از سرکار
که نیست حاصل امسال وجه فاضل پار

شود ز کاوش مژگان چه خانه زنبور
کشند سکل درم گر بقرض بر دیوار

برای شکوه تنخواه و ناله مرسوم
بزرگ و خورد هم آواز همچو موسیقار

اگر نه شربت دنیا رسد تمام چرا
بکار خسته کند زهر چشم شربت دار

رواج مطبخ اگر چنین بود نبود
سفید روی تر از دیگ کس بشهر و دیار

مدرسی

مدرسی که نیابد وظیفه مدرس
نمیکنند بجز از درس مفلسی تکرار

بجرم آنکه بریدند خادمان سر شمع
نگر وظیفه ایشان برید صدر کبار

موذنان لب از رسوم خود اذان خوانند
چرا نکه گریه غریبش میرود ز دیار

چه عذر باشدم امسال پیش فراشان
که رفته بر سر جاروب شان وظیفه پار

پرید چون شود از حافظا حرم محروم
کبوتران حرم را کسی نکرده شکار

جماعتی که درین روضه حافظ اند ز زند
بان رسیده که دوران زنند در بازار

روند تا در چین پا برهنه سقایان
برات خشک شود گر برات بر ابو الفقار

ز سوز سینه چنان شمع در گداخت است
که بیشتر ز ملاقات شعله گشت نزار

سه چهار حبه که تنخواه روشنائی بود
ز بخت تیره ما شد بریده زین سرکار

برای ثبت برای وظیفه خوار آن را
نه نقد و جنس چه یک حبه یک دینار

بساق عرش رسد موزه بر درها
ز پای بیوه زنان افتد ار لکه با افزار

نمیدهند بصد گنج یکدرم تنخواه
ز بس روا شده وجه وظیفه را بازار

اگر چه نقد نبود جنس وجه کاش ای مردم
چه مهر دیده بدوزند بر در انبار

از آن وظیفه چه حاصل که پاره باید کرد
هزار کفش برای براه صد دینار

خزانه داری من اسم بی مسمائیست
دگر نه چون چخ بلم برخ صغار و کبار

مرا همین دل و چشمی پر است گر خزانه
دگر نه دست تهی وام میدهم بخیار

ز عرصه خانه فولاد سوده سود نداشت
خدا کند که با آهن دلان نه نشیند کار

اگر خزانه تهی شد ز گنج پاکی نیست / پرست مخزن طبعم ز لؤلؤ شهوار
هزار بیت پیک حبه بر نمیگیرند / وگرنه هست مرا صد سفینه از اشعار
خمار کی شکند از پیاله جانی / از آن همیشه چو نرگس کشیم جفای خمار
ز شرم اهل طلب تا کی از پشیمان خود را / چه فرد با طلل دفتر کسی کشد بکنار
ز من وظیفه نقدی اگر کنند طلب / جواب نیست جز اینم بزمرهٔ اخیار
قرار داد چنین بود با خدای مرا / که هرچه یافته باشد برای هرکه قرار
طلب نکرده سوم نویس اقرار را / دهم امانت او را باو امانت دار
ولی چه سود که شد آب بسته از بالا / چنانکه رزده بود سبزه لب انهار
ز رقعهای عزیزان شوم مرصع گوش / چه نخل پیش عماری بکوچه بازار
بمال وقف چه بی برکتی فروشده ام / چنانکه وقف بود بر سرم چو گل دستار
کفم به بذل کرم تشنه بلندی داشت / روا مدار که اندازیش بر عشقه خمار
علاج خستهٔ خود که عاجزم عاجز / ز درد جهل کم ضج این سر کار
بخاک پای تو آن توتیای چشم قسم / که جز بمدح تو شکسته طبع من ناهار
بر آستان تو جز شعر تر نیارم تحف / نبرده آب ببالا کسی بدین هنجار
ز شغل خدمت خدام روضه‌ات چکنند / گهر اگرچه نیاورده‌ام برای نثار
هزار کشتی گوهر بعذر خواهی آن / رنجه طبع خود آورده‌ام اکنون بکنار
خدا گواهست که اوقات کرده‌ام ضایع / بغیر حرف تو مدحی که گفته‌ام من زار

سرکلاه

سرکلاه فرصت کرم بخت شد / بر آن سرم که دگر نکشم از دی تار
ثنای جد تو بالست در دیار قبول / مرا نشاط طبع کند مدام این کار
ز روضه طایر فلکش بریده بال آید / کسی که پیش ثنا گوی حیدر کرار
بحر رساله مدح علی چه کار آید / ز نظم من که کند کار جعفر طیار
کسی که مدح تو در طالع ربایش شد / زبان شکافه آتش زاده اید چون پرکار
بر آسمان سر قدرم چرا فرود آید / عزیز کرده این آستان نگردد خوار
سخن بجای بلندی رسید تیر بهم / که حرف قدر توام باز دارد از گفتار
ز جا بلطف تو دارد گشته زنگی من / چه خوف زیر بنای شکسته‌ام نگذار

ز درد دست شمار که هراسانم
تو دست گیر مرا در حساب روز شمار

سخن بس بعالم پناه سخنور / صدف را بود مهرهٔ پشت گوهر
درختی که فیض بخش است برگش / به پیوند شاخ دگر میدهد بر
ز پیچا صلان نطفه کرما ند / بکاری نیاید چه بار صنوبر
رودگی بباد آبروی اصیلان / در آتش چو یاقوت در خاک چون زر
بگیتی در آن رشته تاب ناکم / که از چشم سوزن برون کرده‌ام سر
ز سستی زبون چون پر سور خورداران / ز شیخی بزرگان چه فولاد آسر
چنان گشته سد مباهات محکم / که نتوان گشودن ز زرگس به نشتر

زبا پاکان عجب آمدم خشمناکی / بود چنین برابر وزدن عیب گوهر
نکو شنید در حفظ صورت خلایق / چو آئینه رفتند تا از برابر
زبد مستیت نکنند این حریفان / دهی روغن چشمشان گر چو ساغر
نوز رند جز مهر هم هیچ پیشه / ندارند جز جنبش هم کار دیگر
فغان زین حریفان که از چرب دستی / ز دندان ماهی تراشند جوهر
دهد مهر را صبح تیغ وندانند / که اول کنند قطع پستان مادر
مکن اینقدر اره و شکافی چو شانه / همچین اینقدر پایه بر خود چه منبر
چو سوزن کسی رشته تابی ندارد / ز بس می نهد پنبه در گوش اختر
کند بوی پیراهن غنچه داغم / که گل را چرا میکشد تنگ در بر
نگردد نکو اختر تیره روزان / سعود فلک را اگر آری بیاور
رگ عاشقان از تقاضای نشتر / زند خیمه از پوست پر دن چو مسطر
من از پهلوی بخت آن بهره دیدم / که صیاد از پهلوی صید لاغر
مرا خوشتر آید دماغ پریشان / ز گیسوی مشکین و زلف معنبر
نهنگ از بکامت کشد به که خواهی / درین بحر یاری ز کشتی و لنگر
ترش رو اگر بخشدت جان شیرین / مگیر از وی و از ترش روی بگذر
بود طاق ابروی در هم کشیده / ز دروازهٔ مرگ ناخوش لقا تر
دو گیتی بیرزد با آن مایه خواری / که در پیش دونان فرو آوری سر

بی لقمه

بی لقمه تا کی چو خیسان / توان سجده بردن بمحراب منبر
ز گیتی رضا نیست چون سفله دونان / که هم دو نوازش نهم سفله پرور
کند در تنم خانه سنگ حوادث / مرصع چنین سازدم چرخ اخضر
ز شیرینی نظم من تا شد آگه / ز دریا بجز تلخ نشنیده گوهر
بباغ سخن گلبن فکرتم را / دو ریشه است چون رشته در مغز گوهر
برد شکرش تلخی از آب دریا / نی کلک من گر شود تیر معبر
نه غنچه چه دارم تقاضای آتش / نه چون لاله دارم تمنای افسر
ز پیچ طالعی نامهٔ بیقراران / شود بسته از موج بال کبوتر
مقرر بود آنکه هر جا بود کس / باو میرسانند وجه مقرر
بخود جا مکن اشک از بیقراری / که دنیا فراخ است روزی مقدر
کسی را که دل خوش نباشد بگلشن / چه بالای سرو و چه پای صنوبر
بدریا کشد چار موجم از آن به / که چون چار چوبم بود جا بهر در
من و آستان قناعت که آنجا / چه مفلس کند سجده خیزد توانگر
نیم مردم چشم این کور چشمان / بدریای شورم چرا مانده لنگر
اگر بخت شورم کند شوره کشتی / ندارم بجز لطف شه یار و یاور
کلم را اثر شد از زید و فطرت / بمهر علی ابن موسی جعفر

کرم را رواج است در عهد شاهی / که در توده بحر کان نیست گوهر
به ترتیب اگر حشر آسمان را / بجز حشر تو نیابند بر سر
کند زاده بد سگال تو رغبت / بخون پدر پیش از شیر مادر
نبیند در آیینه صورت بجنگ / که رای تو نگذاردش دل مکدر
شد از بحر می زرد چون جام نرگس / زهی تو از بس تهی کیسه ساغر
چه خواهد شدن نوبت خصمت آخر / برآرد چو سنگ آسیا آسمان بر
همه عمر اگر ابر نیسان به بالا / نگردد بعهد تو دریا توانگر
زگوهر گران تو گیتی آن سان را / برطل گران شد بدل کاسه سر
گدایان در ایام بذلت چو قارون / گرفتند تا قبضه خاک در زر
عدوی تو را در سواد هزیمت / بروباند از استخوانش قلم پر
فلک را امیدار آخر نه روزی / رسول از چهار اختر کرده منبر
سنان در دهانت زمین ثنایت / چو دندان ماهی بود پر ز جوهر
رسد ای مدیح تو در گوش کانی / چو سوزن بموج حریرم شد اندر
بکف نقد جان بر درت شرمسارم / چو پرکار اگر شمع بشکافدم سر
کرم کعبه خواند ورم دیر جوید / ترا مدح خوانم ترا مدح گستر
بجز آستانش ندارم پناهی / نه تنها همین جانه در هفت کشور

بمهر غم

بمهر غیر منه دل درین سرای غرور / که دل بمهر چه بندی با همان شوی محشور
بگو که اهل دل از نور دوست بیخبرند / زلعبتی در دل عاشق کشیده تارک طور
مباش غره که این رنگ بوی عاریتی / ز کف چو رنگ حنا میرود برون بزور
تمام خانه جنگست عرصه شطرنج / زمانه را شمار امن اگرچه شد معمور
چو نیست فوت تدارک بجز درین چنگی / بآفتاب سپیده ز کاهلی مزدور
کدام چشم که صورت نبود زهیولی خاک / نکرده خاک نشینی زهیولی تو ظهور
چه مهر مادری از روزگار میطلبی / ندیده کلبه بمادری زمهر تو نور
بقوت پروبالش نمیتوان زد بال / چو چشمه تو چه نزدیک شان چه دور
بمهر داغ درهم ر نهفته در پوست / نموده لقد ترا چون تو هیچکس گنجور
در نشاط تو بر خویش بسته ور نه / گشوده اند بروی تا سرای سرور
لسان هر دم خشمند مردم این دور / که با نهایت نزدیکید تو از همه دور
رضا شدیم ز هر شیشه رفیقان ور نه / گشوده اند بروی در سرای سرور
بهم دو صوت مخالف چگونه آید راست / بکش ز رشته تسبیح تا ز طنبور
بود گزندگی آموز مار بد چو کمان / نکر خبانه تا راستان چو تیر عبور
سنان خود رها گرشی بود به از آن / که در قفای کسی عیب جستی کنی مذکور
هزار دیده چو ساغر بخاک رفت تهی / همان پر آب ز حسرت دیده مخمور
ز اقتضای فلک فرق نبود در سختی / میان بیضه فولاد بیضه عصفور

بدست خوف رجا از درش گرفتارم / چه فضل مشترکم در میان ظلمت نور
چه نافه‌ها که گشودم ز من ونگه صبا / زبوی مشک سراغم بدایت ناسور
کلام ما بنود جز حدیث انا الحق / حریف حرف انا الحق نه‌ایم چون منصور
نخست مشعل عاشق حقیقت عشق است / که در نهایت اخفاست با کمال ظهور
ز ظلمتش نتواند گذشت خضر بعصا / بنور عاشق اگر بر خورد شود دیجور
ه می سپرد راه پرتو خورشید / کم از ستور سباهات میکند ستور
مکن ستایش کس ور چه بهارانی / ثنای خلق بغیبت نکو بود نه حضور
قفای آینه گیرند مردمان درراز / تو روی آینه گیری برزنه معذور
کلیم وار درین پرده بیخودان هستند / رسیده چاک گریبانشان بدامن طور
چگونه پای تجرد کشم بدامن صبر / کدام خرقه ندارد هزار بخیه ضرور
اگر ز موم بود خرقه‌ام گر از کاغذ / ندارش بگریبان دیدنی معذور
ز دام حرص چنان پا کشیده‌ام که کند / قناعتم ز اثر مور رانه دانه لفور
کسیکه در ره مرغان قدس دام کشد / چو دام افکندش روزگار کور بگور
روائی طالع که نقد نظم مرا / زدند سکه بنام خلاصه جمهور
امام مشرق و مغرب شهید خطه طوس / علی موسی جعفر شفیع روز نشور
شهی که پیش غلامان درگهش رضا / نهاده اند سر تاج قیصر و فغفور

ازک

بزرگ عفو ز عدلش بهم چنان بازند / که بیضه زیر پر باز مینهد عصفور
بهم چو شیشه ساعت دهند دست بند / دو دیده خاک که خوشتر است ز نور
چه تاکف زنده بگورش چرا نگرد قضا / دمی که خصم تو سیکرد ز هر در انگور
بملک خصم ز عزم تو انقلابی شد / که زنده در بدر افتد و مرده گور بگور
بباغ خلد تو احباب چون نسیم قدح / همیشه بر گل بیخار کرده‌اند عبور
ز شوق آنکه حریم تو را شود جاروب / کنند شانه ببال فرشته طره حور
قریب شب ز قرب جوار شهداگر / رسد به گنبد فیروزه خاک نیشابور
برآشکار و نهان بر زبان خامه ز من / بجز ثنای تو حرفی نمیشود مذکور
ز بخت تیره چنان برخورم بدولت تو / که صبحگاه بهم برخورند ظلمت نور
ز بس که عارضه‌ام بر سر است پنداری / که در کدوی سرم جوش میزند زنبور
دهان من چه در خانه مسیحاست / گشاده هر طرف او راحر اخلف انگور
گرفته گوش من از ناله‌های درد سرم / ز رنج کی رهد آنکس که هست نار انگور
صدف نیم که بود گوش من گران از در / که پر نیم که چه آیم رود شوم بی نور
سبک شدم بجهان از گرانی سردوش / که بر شعار خودم پیش خلق شعور
حدیث تلخ طبیبان بس است گوش مرا / دیگر بروغن بادام تلخ شان چه ضرور
مراست شرم ز آتوب ورنه میگفتم / که پیش از آن شوان بود در بلبله صبور
دوای علت گوشم فرست تا نکند / چو جاهلان سخن ناشنیدیم مشهور

کردن کنج گشائی نکشایم نظر
کرنه ایام پسند این غلطم کرده چرا
این چه بحشت که گر بر لب دریا باشم
سرم از درد گران است که دیگر که دو
طعنه خاک بسر ریختگان چند کشم
آه ازاین قوم که چون آینه در هر بند
داد ازاین قوم که در خلوت یکسر بند
همه پروی تر از آیینه رفته بدوست
کم کم انگشت نهم رونق ناصافان
خانمان چون نرود اهل حسد را برباد
یکسر موز تو اصلاح نمی باید کرد
چشم بدخواه ز پیمانه خالی کم گیرش
نگسلد حلقه رندان خرابات زهم
پیشتر از همه زان در طلب حادثه ام
تا نشستی ز لگدکوب خطیبان ایمن
قطره اشک بمنگشت ز خواری پامال
منت چرخ کشد در خور دولت هر کس

زانکه سررشته ما هست کسی بر زگهر
آهن تفته خورد سنگ و مرا کو بدسر
گرد دار طالع من آب گره در گوهر
خاک در زیر سرم نرم تر از بالش پر
ناخن چیده ندیدم که گذارش جگر
سخت رو سست قفا تیره دل و خیره نظر
رسته یکدیگر افتاده چه درهمیان زر
همه پیشور ترا ز دیده برکنده ز سر
نرم نرم آینه را موم کند پشت سپر
قوم عاد ند حسودان و حدیثم صرصر
از هر انگشت چه مقراض کنی تیغ دگر
ایمن از فغان حذر از چشم بداندیش حذر
کز ازل همچو رزه بافته بر یکدیگر
که دهم چرخ زیادت طلبان را اکثر
انقدر کاش نجود پایه چوب منبر
که نمیاغت که هستم زد و دریا گوهر
زیر بار ند مرصع کمران تا بکمر

خارا

خاک باد ابدمن مخترع خواهش را
دیده اش باد تهی دیده تراز باد صبا
شعر بد بیش ولیکن نه درین دور است
زکس همچو تو نپسند بخوبت قشوی
آسیاوار بگرد سر گندم گردد
ارس امده بر کرد بمنزلگه خویش
تا نباشد سخنم منفعل رد و قبول
دایم از کش مکش نفس پراکنده خیال
بسکه برگشته ام از چرخ سپهرسوز ترم
چند زور از حسد آباد وطن دورشوم
آسمان گر ز حسد تنگ کند برمن جا
در دیاری که منم رنگ ندارد گلشن
چند چون نقش درین ملک بمانم در زنگ
مصلحت نیست گر این پیش نشینم بکجا
کشتی را که عنان گیر شود باد مراد
نرگم از رفتن ایران ندید موی سفید
غم احوال خودم هست کم از غمخواران

چند فربه بودم از دو قناعت لاغر
کلکم از طای طلب را نکشد خط بر سر
قدر یک تیره چو پیش رضد گنج گوهر
ور کنی مدح بجنبند بجنباندن سر
آنکه جمعیت گندم بودش گنج و هنر
که درین خانه چو چشم نیست یکی وزن در
بهم آمیخته ام مشت خزف با گوهر
میکشم آنچه مسلمان نکشد از کافر
خط همچون سر پرکار نهد سر بر سر
در سفر خواه تبر حالم و خواهی بهتر
کو مکن کی بفشردن چکد آب از گوهر
در بهشتی که منم آب ندارد کوثر
کوئی از سنگ سرشتند گل این کشور
نیستم آب گهر کز حرکت پیچم سر
بادبان است سزاوار کشش زنگر
صبح رحلت پیری نکند منع گهر
کو غم طفل مخور دایه فزون از مادر

عقل میکرد برای سفرم تدبیری
با سپهدار زمان همت مرا صلحی
آنکه گر سایه احسان عمیمش نبود
یا فساد دشمنش از یک لب و یک نسبت
آشکارا شده تا قبضه تیغش خورشید
کرد بد راه چو فالم سفری کیرم پیش
ور ز دستم نگذارد چو شرف بهتر از این
ما درین حرف که در نیجاک سعادت آمد
چون دوائی که خورد خسته موافق بمزاج
جستم از جای سراسیمه چو گوی از چوگان
همتم افسر همت بسر خویش چه دید
راست چون قطره باران که برد ابر به بحر
سده یافتم از مایه دولت افزون
سده ساحتش از خاک مرادش معمار
با جازت چه دوران رقیم و کمیدم خاک
غافل از دیده نگاهم چه برآمد زحورد
محفلی دید چو گلزار ازش شیدا

گفتم ای آنکه تو نشناخته خیر از شر
آنکه بی قسورتش نیست خلق است بدر
هیچکس را نبود در دو جهان سایه بسر
با لقا دو لتش از یک پدر و یک مادر
قبضه خویش نهان کرده بدین چون سپر
که ز همراهی من مرغ بینداز د پر
که چو خاتم بودم نام سر نقش بر سر
که طلب کرده ترا صاحب والا گوهر
این خبر کرد مرا در رگ و پیوند اثر
جستم از جای چنان گرم که دود از مجمر
متکدش را ابکا فات فلک کرات کمر
تا بدان جاه سعادت که مرا گشت رهبر
سده یافتم از رتبه همت برتر
چیده انواع مطالب ز دو اصناف
لرزه از رشک فلک داد با فاق خبر
لشکوهی که هم انجا کودس جادر خور
محملی دید چو فردوس هزارش جا کر

ناگه

همچو طفلی که بود بر کف استاد کفش
دو چشم دیده زد هشت بزلین خرد وار
چون می ناب که از شیشه برون میآید
چون دلم داده لبم را بسخن کرد دلیر
خیز و چون رشته ره خانه گوهر سر کن
قطره چند که نیسان بودش خامه تو
چند پیکانه که سر گشته تراز افلاکند
در خور هر یک از این جمع معین کن جای
نامه گرد بمن عین در اثنای سخن
نامه چون صدف انواع زلالی در وی
اندک اندک سر آن نامه گشودم بادب
چون دعا خواندم و بوسیدم و سودم بر چشم
نسخه نظم من از صاحب من خاست بجو
آنکه در ظل وی پیر و تدبیر و بند
عرش با کرسی قدرش بود از یک عالم
خانه را که کند از کفش معماری

ادب انگشت من افشرد و مرا داد خبر
ناگهان عاطفتش گفت بالا کن سر
لطفش از پیرهن دوشتم اورد بدر
این سخن گفت که پرشته نگو میشد کم
زانکه رخسار سخن عیب بود لی گوهر
پر بود خوان از و بحر بود خواهی بر
جمع شان از ترتیب نشان زیور بر
خانه شمس نشیمن شمس بقشمر جای قمر
که بود خوان ان او علت انجا دلشبر
نامه باطن و فربه ظاهر لاغر
تا بدان پایه که شد ماه نوش قرص قمر
شد دهان و لب چشم همه پر لؤلؤ تر
سند آرای هری خسته و عالی منظر
چو جهان و چه خلایق چه قضا و چه قدر
مهر با رای منیرش بود از یک جوهر
عوض مهره دیوار شود چیده گهر

صورت شیر بیار نیچه نه بر برده شند
کرده مرد انکیش بر سر شیران جا در

کلک مشکین رقمش بر صفحه لطف
بطلب کاری یک مشت خزف ریزه گهر

منهم انکشت نهادم لقبولش بر چشم
دیده چون شمع بسوزم سر انکشت بکر

کلم الحکیم تو بر دیده روان کشته چو نور
من که باشم که توانم کشیم از فرمان سر

نیک دارم سخنی بر سخنم خورده مگیر
کوش کن کوش کر انکار کنی در باور

سخن من چه پریشان چه بنات النعش است
همچو پروین کنمش جمع چه در یلدا نگر

از فلک عذر پریشانی خود بپذیر
از گل اظهار پراکنده دلی کن باور

خامه‌ام تا برد این نسخه رنگین به پناه
بایدم ریخته خورشید بسی نور نظر

همچو کامی بجهان نگذرد از خانه خویش
آسمان را نگشاید ز پی صبری در

چون شعیم روز شود وعده وفا گر نشد
کشتی مهر پس از صبح نخواهد لنگر

همچو خورشید که تاب هنرم حیران است
بر کوشش لنگ گرفته است جهان را یکسر

صاحبا گر ز تو گویند مرا عیبی نیست
رسم باشد که بجویند ز دریا گوهر

مصرعی چند دم لله اجازت فرما
که بخدام تو بی نسخه بخوانم از بر

ای مرا پرخت افتاده دو عالم ز نظر
مردم چشم مرا خاک رهت نور بصر

هم

همه پیکان تو بر سینه من تافته بود
پیشتر زانکه بر آتش نهد پیکان گر

خط رخسار تو با خویش طلسمی دارد
که توان گردنش از دود شوان کرد زبر

در فراقش چو سیاهی که فتد از داغی
که نتانند جدا گرد شبم را ز سحر

با من خسته زبان عالمی ای پروانه
من یکی سوخته بال تو یکی خوش پر

چه شد ار گونه زردم شده پنهان بغبار
در ته خاک کی از حالت خود هند زر

کیسوی بخت مرا بال هما شانه بست
سایه لطف که آیا قدم اندر سر

میرسد از در و دیوار من بهتیشی
در و دیوار کنیم تا شده منظور نظر

باز در باغ الم نخل الم بیخ شکست
یاد لطف که ندانم بدلم کرد گذر

میوه زد باد مرادی که مرا نخل امید
تا بجا رسد دیوار بر آورده ثمر

بوی پیراهنی از مصر بهری می آید
که ز غم نور مخور دیده بی نور دگر

دهر ارزد بدل زهر میم در شیشه
بخت باشد عوض خار گلم در بستر

خبر نند کی کیت ... از روی ادب
آسمان بهر گزیدن برم آرد اختر

خامه لطف کسی شعر مرا کرده طلب
گر حسد دامن شعری شده پر خون جگر

عذرخواهی که کند لعل گهربارش را
لطف او گر نشود باز بعذرم یاور

منهم از بهر سر خویش پناهی دارم
نه طائر مفکن گو لبرم سایه دگر

که بهر ... در سایه خویشم دارد
آنکه از سایه او بال هما گیرد پر

آنکه از منزلش خاک خراسان آمد
فتنه شد حیف به فلک و شغب حشر

وارث علم نبی شاه خراسان که فلک
بسته چون شیشه ساعت بتغافلش کمر

تیغ از آهن بنود میل نژاد اشرا
همه دارند چو کوه از تن خود تیغ کمر

هر که در گلشن خلق تو کند سیر بود
چون نسیم قدحش بر گل بیخار گذر

تا همای کرم آموخته دست تو شد
بر سر دست کسی سایه نبیند جز در

بحر با دست تو منشور سخاوی طلبد
همه گفتند که بر آب نویسند محضر

چند گوئی بهمان رقعه قلم زور بخت
بقضا کشتی تدبیر تو افتاده گذر

تا فلک نور تو بر دیده نگار هو نکین
کرده چین حلقه خاتم تن خود در چنبر

مینماید چه فرود آمدن سیل ز کوه
تیغ سیراب تو آید چه عدو در بر سر

جامه را که ز نازل جیب ابد دامان است
کرده اقبال تو را بخت مساعد در بر

لخته را که فنا موج و اجل طوفان است
کشتی خصم ترا برده بدان لجه خطر

پنجه رزم تو را پنج هنر داده بجا
فتح و فیروزی و نصرت بس و اقبال و ظفر

خویش را خصم تو گر در شط خون اندازد
همچو ماهی زپس بال برآرد خنجر

مرد رزم تو گر از جوهر رستم باشد
رعشه پنجه از تیغ بریزد جوهر

دعوی خصم سخت سری تر انگشت درست
سم اسب تو چون گرده مدل کاسه سر

اثر کینه کند خصم ترا استقبال
خار با رشته زنند بر رگ جانش نشتر

شد ز معماری عدلت ز کران تا بکران
خانه چون دانه تسبیح بهم در بر در

حاجب قدر

حاجب قدر ترا اطلس گردون جامه
خطبه مدح ترا بال ملایک منبر

بسکه عیبت در ایام تو فریاد زدن
بد عاکشته بدل ناله مرغان سحر

هر کمندی که ز دلیران تو بر گردن خصم
کرده چون رشته تسبیح بصد مهره گهر

ارغوان زار بود کوه بدخشان از لعل
بسکه جود تو رساند برگ کان نشتر

سر بر کرده شمع چه خواهد بودن
دشمنت زد نفس ناقص شد خاکستر

گر کنی نامیه را منع نیاید پروان
غنچه از شاخ چو پیکان محبت ز جگر

دست تدبیر ترا نقش بود بر ناخن
آنچه بر لوح قضا باشد و مکتوب قدر

باده قدر ترا همت فلک یک شیشه
ساقی جود ترا کان مکان یک ساغر

گر غبار سپهت از فلک آید بزمین
مهره گل شود از گرد بدریا گوهر

مهرها دوشنه از گردن خصمت بر هم
قرعه گر دیده خدنگت ز پی فال ظفر

هر که در سایه اقبال تو بر سر باشد
عارش آید که بخورشید فرود آرد سر

گر شود نافه تاتار سرش نگشایند
نامه را که نه توقیع تو باشد بر سر

به تردد بجهد دشمنت از بخت سیاه
همچو عکس شب شود اندر رخ او سایه بدر

گر نباشد به ثنای تو سخن را چه کمال
ورنه باشد ز برای تو دعا را چه اثر

آسمان پیش رگ عیب عالم غافل
نامه آه مرا خوانده بهر شام و سحر

کبریای تو گرش جمع کند دریا
صورت حال مرا با تو بگوید بگسیر

منتی مدحی که شکوهت ننود بر تر از آن
منتی بدل که قناعت بنود زان بهتر

زمین باد فرو رفته عداوت چون چاه   خورشید ازوست از گردش چرخ خضر

پامال روزگارم و چشم اشکبار   بر فرق روزگار گهر میکنم نثار
مهمان خوان دولتم و نخورم دریغ   مست شراب صحبتم و میکشم خمار
آسوده ام ز هر سه سفر حرام خلق   داغم در آفتاب فسرده خشک لاله وار
افسرده دل ز سینه عشق داغ منهم   تن زیر گل چه بود زگل بر سر مزار
گل رنگ زد بگوشه دستار من بخاک   از بس نشسته بر سرم از گرد غم غبار
گل پاره پاره گشت همان خنده میزند   از خار خار سینه چو گل در میان خار
چون شیشه تهی بجز فغان انجمن   پیوسته در تواضع خشک روزگار
چرخ انتقام عیش حریفان ز من کشد   می دیگران کشند مرا میکشد خمار
باغ مرا که شد چمن و خارش پیش شد   چشم زمن بس است چه حاجت به نوبهار
بر دست روزگار نشیند نگین من   اینست آخر سیهم را همیشه کار
چندین برای قرض سخن بر زمین مرا   بر قرص آسمان چکنم دیده را چهار
بر کس چه آفتاب نشد روشن اینکه ست   روی زمین زباده ز یکدانه تخم کار
از بدکنش بغیر بدی سر نمیزند   معزور خاکساری خود کو مباش مار
ای تار کاکل هشاله ز دشمن مبین   افتاده میخلد بکف پای خلق خار
دل بر وفای چرخ چه بندی چه میشکنی   کوچک دلی هزار دلی غیر کو کنار

سوزن

سوزن الطبع گشته ملایم تر از حریر   آهم ز بسکه بر دل فولاد کرده کار
درد هجا من است نگویم از آن هجا   کار من است شعر نه با هم از آن نگار
یکره عنان کلک چه از کف نداده ام   نگسسته این شتر بست را مهار
رنگ شکسته را بگل و لاله کی دهم   خاک خزان مالست به از خون صد بهار
در روزگار خصم هنر در هنر بس است   سوزد بجرم جوهر خود عافیت چهار
هر جا که گشت صیت وفاداریم بلند   پیمان گسل شود لقب عهد استوار
چندانکه ناله از پس دیوار شد بلند   نگشوده هیچکس در این نیلگون حصار
در بحر غم بساغر گرداب تشنه خوشم   خمیازه کش نیم که دهد چرخم انتظار
شب با خودم مناظره بود در میان   هر عزیمتی که بدل داده ام قرار
گفتا خرد بمن که بغربت کشیده گیر   زیر جهاز پا شتر موج زیر بار
آخر چه میکنی بغریبی کنی چه راه   آخر چه میکنی بغریبی فتاده چکار
گفتم که چیست فائده از ماندن سفر   گفتا که نیست بر تو بجز روشن از هزار
پنجاه سال رفته ز عمر تو پیش کم   من بعد هم بدست قناعت عنان سپار
مرد سفر نه تو کجا این سخن کجا   دیگر مگوی پیش کس این حرف زینهار
جز جای خویش مردمک دیده را چه قدر   جز در بدن ز روح طبیعی چه اعتبار
اقلیم چارست مرا مولد و مقر   خورشید کی برون رود از چار این حصار
شایسته تر بود همه کس از مقام خویش   خاص از برای گوش بود قدر گوشوار

هرگز

هرگز نبوده بحر روان کوه در سفر   ای ناشنوده کار ترا با سفر چکار
نقصی ز رفتن تو بیاران نمیرسد   آتش فرو نمیکند از جستن شرار
من گفتم این اراده بخود سر نکرده ام   با قسمت خدائی کسی را چه اختیار
هرگز مدار بیحرکت نگذرند چرخ   برگردش است چرخ فلک را همیشه کار
چون خط استدیر کنم دوره تمام   مرکز نیم برای چه یکجا کنم قرار
آتش بود همیشه در اجزای سنگ سرد   هرگز بکان خود ننهد زر طلا عیار
باز ایستد گر از حرکت سنگ آسیا   دیگر کسی ز قرص جوین نشکند نهار
تا قطره از سحاب نجوید مفارقت   گوهرش ز تربیت نکند در شاهوار
تا طفل از مشیمه مادر سفر نکرد   نگرفت دایه اش ز سر مهر در کنار
تا از مقام خود نگذارد قدم برون   فولاد را لقب نشود تیغ آبدار
گر شیشه را در آینه دان شد هیچ قدر   از آفتاب در چه مشرق چه اعتبار
در انجمن ز گردش اگر سر کشی کند   هرگز نمیرسد لب ساغر بلعل یار
بگذار جای خویش که شوان شنید عطر   از نافه بی مفارقت آهوی تتار
در سینه که محافظت جای خود کند   کی تیر آه میکند از آسمان گذار
در آشیان ز دانه بود مرغ بی نصیب   در کیش کی خدنگ شکاری کند شکار
کی مور را بخانه شود جمع دانه   تا از ترددش نشود دست و پا فگار
می در عروق تاک که دیده است فیض بخش   گل در حریم شاخ که دیده است عطر بار

راهم

راهم دهد چه فال بر فتن ز دوستی   با هر که مشورت کنم از اهل این دیار
پس گفتش این سفر چه بکردن فتاده است   بگذار کار خویش نباشید روزگار
گر عاملت دهند مشو در طلب حریص   زیرا که میشوند عزیزان ز حرص خوار
گفتم به سیر چشمی من پی نبرده   بر خوان کس چو اهل هوس نشکنم نهار
پای به بند زآبله و خار سینه ام   دست تهی ره نفشاندم از این دیار
باید که گفتگوی سفر در میان نهم   خضر از برای توشه کشتی خرد از کنار
یک گام با اراده من همرهی نکرد   کوبی بپای فتح عزیمت خلیده خار
برگشت روزگار دل از راه برگشت   هرگز نداشت عزم من این عهد استوار
گفتا که بی اجازت صاحب سفر کنی   یا داده رخصتی که نداری چنین قرار
گفتم که بی اجازت او نیست این سفر   بی امر او محال بود چرخ را مدار
پرورده ام به نعمت او مغز استخوان   بر بسته ام ز خدمت او جنس اعتبار
پرکار را برون نرود پای از میان   چندی اگر فتد چه بسرگشتگیش کار
هر جا که هست چاکر اویم بجان و دل   هر جا روم به بندگیش دارم افتخار
امروز پیشوا بخراسان باو خوی است   بادش مدام شاه خراسان معین و یار
گفتا اگر بود گله از دیگری بگو   گفتم که شب بر دلم از هیچکس غبار
شرمنده ام ز لطف وضیع و شریف ملک   بادا بنای دولتشان دایم استوار
بخت بزرگواریشان باد جاودان   دولت سرای عزشان دایم استوار

ما کرم گفتگو که زیروان صدا رسید
از همرهان که قافله را شد محمل بار
گفتم روم ز شاه بگیرم اجازتی
دنبال کاروان روم آنگاه چون غبار
اینک رسیده ام بدرت بهر رخصتی
با صد جهان خجالت و صد عالم اعتذار
میگویمت دعا و ز گفتن زبان خجل
میبوسم آستان و لب از بوسه شرمسار
یاد فراق چون کنم آید بجوش دل
نام وداع چون برم افتد زبان زکار
پاداش جرم رفتن من دوری تو بس
کی صعبتر عقوبت ازین دیدت روزگار
این قسمت از چه گشت که فرقش قسمتم
از خاک درگه تو برانگیخت این غبار
کام دلم معاودت این در است و بس
ای کام بخش هر دو جهان کام من برار
لطف تو هست بدرقه راه رهروان
بی بهره ام ز بدرقه لطف خود مدار

محقرست جهان متاع بحر و برش
بقال خشک بر ازنده نیست بحر و برش
بهر دری که درین حجره لعب ننگ اندازد
چهار موجه دریاست چار چوب درش
گرا که چون شه شطرنج چرخ هر ساعت
ز خانه خانه ببردی بخانه دگرش
کمان بری که سلیمان بود ز باد بروت
دو روزه هر که کند روزگار معتبرش
دو روزه عیش جهان چه عقد ماست زبالی
پی نشاط نیرزد برنج درد سرش
کند لباس هنر پیشه را هنر پوشی
برهنه شیع چه کرد عیان شود هنرش
چه سود جامه رنگین که صورت دیبا
لباس پاک چه پیشه بر طرف شود اثرش

بی

بسی گسست ز گاوخران که در عالم
زیادتی بود از دیگران بگاو خرش
عجب از آن که اکثریت گین مردم را
عجبتر آنکه نزد در فرو کار برکمرش
کسی ز باغ جهان میوه مراد نچید
بدور چشم جهان چون شکوفه ریز ثمرش
ورنه مغلطه از سایه هما محو زید
حذر کنید ز طوفان موج بال و پرش
خروش نی ز لب دیگران بود در نی
فشد چه کار بخود آه نیست در جگرش
چگونه نامه ما را بسوی یار برد
کبوتری که بود دام موج بال و پرش
کسیکه گریه اش از ذوق سوختن باشد
سزد چو شمع گر آتش جهد ز چشم ترش
مگو که زلیش عاشق نداده دست بهم
چو لاله دست بهم داده داغ بر جگرش
غذای روح گر از جسم خود کنی چون شمع
هزار بار به از خوان چرخ ماحضرش
کسی که در سر خود آتش غرور و خوشی
چو شمع آفت گردن بود همیشه سرش
سزد که فخر کند بر جهان که انصاف
کسی که پیشتر از عیب بوده اند هنرش
زبد گمان چو دشمن چرخ فهمد اش متهید
چه خط کشم ز بین بهر خال خیره سرش
بیا فهم که چه لعبت در بساط جهان
که پیشتر برد آنکس که هست بیشترش
کسیکه دم زند از مهر می توان دیدن
چو صبح دم ز نفس روشنائی اثرش
کسی که نیست درین بوستان گفش سیمین
نمیدهند چو نرگس بدست جام زرش
بغیر اخگر خود حقیقه نمیدانم
که در نیابرش از جا بناله سحرش
منه ز وادی دیوانگان قدم بیرون
حذر ز باده عقل و راه پر خطرش

زمن زمانه به بیدردی انتقام کشید
اگر دمی ز کم آسوده شد ز نیشترش
بخانه که با آن راه برد گریه من
چه آشیانه بلبل بگیت بام و درش
ز شعر بهره نبرد هر کسی جز از شاعر
چو آن نهال که دهقان نمیخورد ثمرش
نمیدهند بهای مرکب شعرا
بشعرها که نوشتند خود بآب زرش
سخن آن مدیح سکالم که افضل الفاظم
هر کسی نیست ز حرفی که رفع گشته جرش
بجز ثنای نبی و علی و عترتشان
کسی که مدح کند باد سر بریده سرش
حباب وار برقص آید الصدف ز نشاط
که هست زاده نیسان کلک من گهرش
لباس معنی شعرم قبای غنچه بود
مگیر خوار که برگ گلیست آستیش
بعمد کرد تجاهل وگرنه داد مرا
شنیده ای تو فلک بارها بگوش کرش
من و محیط محبت که دمبدم شوم
ز قطره قطره گواهی بپای گهرش
چه بهره دید نمیدانم از حیات کسی
که از خدنگ تو پیکان نمانده در جگرش
شکایت شب هجران دراز بود ولی
حکایت سر زلف تو کرد مختصرش
فضای گلشن گیتی چه سود مرغی را
که از بسیار و مبین دشمنند بال و پرش
دلم بصحبت روشن دلان بود مایل
چو عکس از آینه و آب بگذرد سفرش
هوای گوشه بامی فتاد در سر من
که مرغ سدره بود طائر شکسته پرش
چه شد که دولت دشمن بلند اقبالت
زنم بدولت تو عنقریب بر کمرش
امیر ملک سخندان پادشاه قلعه گشای
که هست جوهر شمشیر نامه ظفرش

چراغ

چراغ خلوت ایمان علی بن موسی
که مهر و ماه دو پروانه اند گرد سرش
شهنشهی که گلین بنده اش مسخر کرد
چهار حد جهان را خدنگ چار پرش
چو آفتاب بود در شناس در هم جهان
کسی که رفته بتر کمان غبار رهگذرش
کسیکه پاسبان درگهش بود لطفی
ز ران خویشتن آرد کباب شیر نرش
کسی که سایه دست تو بر سرش افتاد
نماند در گرو سایه همای سرش
ز احتساب تو مخمور پارسا گذرد
اگر بکوچه مینا فتد چو می گذرش

ز آستان تو قدسی نمیرود جائی
که خط بندگیت گشته سرنوشت سرش

ای بجانبی رفته کانجا نیست جای جبرئیل
سر وحدت را تو جبرئیلی بجای جبرئیل
گر جدا را جامعین مرشدی هر دم برت
او دست میگفتم که می آید بجای جبرئیل
از خدایت چون جدائی نیست هرگز در میان
چیست از آمد شد ندانم مدعای جبرئیل
جبرئیل از درگه فیضت گدائی میکند
گرچه بود نه پیا دایم گدای جبرئیل
بر زبانش نگذرد جز وحی بی تابی سخن
در حریمت رو نیاید کس ورای جبرئیل
روز و شب مدح تو میخواند از آن در زر و صدات
زائرانرا پر بود گوش از صدای جبرئیل
سوی وحدت خانه لاهوت کی بر در راه
خضر لطفت گر نمی شد رهنمای جبرئیل
بر سبیل طرف میکردند بر دم قدرت
پیش جبرئیل و ملایک از قفای جبرئیل
آرزو در خاطرش لیک میگشت گره
گر نمی شد لطف تو مشکلگشای جبرئیل

بسکه از بهر سوال آمد پی در گشته اند / خاک روبان جناب آشنای جبرئیل

میگذارد دیده جبرئیل بر رویت نگاه / خود توئی معشوق جبرئیل و خدای جبرئیل

عمرها بر سوده ام بر آستانش چون بلال / پر بود گوش من از آواز پای جبرئیل

بازم از جبرئیل وحی افتاده وحی بر زبان / کز فلک آمد بگوشم مرحبای جبرئیل

الغبار مقدمت زیب لوای جبرئیل / در شرف نعل براقت فوق قبای جبرئیل

عمرها گر پر زند بر قصر بابت کی رسد / گرچه باشد پیشگاه قرب جای جبرئیل

طوق فرمان بر دنت کرده زیرش / وه چه تحفه ارجمند آمد سرای جبرئیل

چون نشستی بر براق آمد رکابت نور داد / قرب این خدمت کرا آید ورای جبرئیل

گوهر ذات تو اصل مطلب از ایجاد خلق / آستان بوس تو مقصود از دعای جبرئیل

ساکنان عالم قدس این ندا هر دم دهند / کی فدایت جبرئیل و ما فدای جبرئیل

گرد نعلین تو کو دیس توتیا هرگز مباد / چشم ما هم [illegible] توتیای جبرئیل

هرچه گوئی آن پذیرد هرچه خواهی آن کند / همت موقوف رضای تو رضای جبرئیل

با کسی بعد از تو حرف آشنائی سر نکرد / چون توئی پیدا نیاید الحق تنهای جبرئیل

خاک درگاه ترا پیوسته روبد بار دار / کاش بودی پرده چشمم ردای جبرئیل

در حقیقت گوی از یک پرده می آید برون / با صریر نامه نعلش لوای جبرئیل

چشم دارم لیکن از لطفش که در زور تخم / جا بود در زیر لوایش از قفای جبرئیل

تا بود ور زبانش آرزوی مدح تو / بلبل طبعم بود دستان سرای جبرئیل

شراب کهنه

شراب کهنه بود سال نو بجستن فال / بگردش آر قدح را بوقت گردش سال

کسی که سال نو افتاد در شراب کهن / ز محنت کهن لوثش نشست فارغ بال

گل پیاله چرا نشکفد چنین فصلی / که در شکوفه نهان است تا برزیه نهال

بپای گلبن اگر کاهلی کند ساقی / قدح چو مهر برآرد ز شوق گردش بال

ز سرخ روئی اطفال غنچه دارد شیم / که می ز شیر گوارا تر است بر اطفال

ز بس خوش است گل می چکد بکار نسیم / که طوف میکده افتد چه کعبه سال بسال

گهی ز نکهت گل پیش از این نمی شد مست / بجای باغ مگر باده خورده باد شمال

ز عکس گل شده بر آشیانه پر بلبل / چه بلبلی که بود از شراب مالامال

چو شاخ گل چه عجب گر نهال ماه چنین / برآورد ز نم غنچه از سر شاخ غزال

ز جوش گل شده تنگ ابجنان فضای چمن / که غنچه گشته در و غنچه لب پر و بال

اگر بخاک کشد نقش برگ بید کسی / ز فیض ابر ترقی کند بشکل هلال

یکی شدند گل و می چنانکه مرغ چمن / اگر به بزم کشد آشیان کند فی الحال

ز حسن دامن صحرا پر از رخان غنچه اند / که داغ لاله گرو برده از سیاهی خال

ز عکس خال رخ لاله دیده نرگس / سیاه تر به نظر آیدم ز چشم غزال

خیال فیض صبا بگذرد گرش بضمیر / چو گل شکفته شود غنچه بتکلم لال

ز بس فضای جهان دلکش است الا کراه / اسیر عشق برون آید از حریم وصال

ز فرش سبزه زمین غیرت پر طوطی / چمن ز عکس گل لاله رشک نافه غزال

طمع ز زلف پریشان مدار موسم گل / که بر نمیکند از باغ دل نسیم شمال

چمن شکفته ز فیض بهار و من دل تنگ / بغایتی که ندانم نشاط را ز ملال

دلم بچنگ غم افتاده روا از آن نشکفت / چو غنچه که بچسپند همچو گل ز نهال

هم آشیان نشود با دلم مگر مرغی / که در چمن بهوای قفس رساند بال

چنان گداختم از غم که داغ پنهانم / ز استخوان شده ظاهر چو قرعه رمال

زبی کشد ز مین آفتاب را صبحم / بسوی شام ز بس میرود باستعجال

اگر نه دیده برین مشت استخوان دارد / هما برای چه بر فرق من گشاید بال

بغیر وصف سهی قامتان شیرین لب / دلم ز هیچ مرادی نمیشود خوشحال

مگر ز صورت حالم فتاده بروی عکس / که لوز آئینه مهر شد پریشان حال

چنین که سال کهن بیتو رفت سال نوم / نعوذ بالله اگر بگذرد بدین منوال

ز موی زلف تو موی کمر که داند باز / چه حلقه سر زلفت بپا شود خلخال

چه مظهری تو ندانم که صورت وصلت / کسی ندیده مگر صورت آفرین وصال

ز غنچه تو بشستن بزنگ کاری کن / که خون من بطریق دگر شود پامال

مصور از قلم تو نتواند زد از سر کام / کجا درست کشد صورت ترا تمثال

مرا که در بن هر موی هست ستون المیت / می محبت شیرین حلال باد حلال

مرا ز شعله آواز خویش کرد کباب / بگو به مطرب غم دایم این چنین منال

بعقل تا کروی لاف عشق نتوان زد / نهال تا نشود فرد کی رسد بکمال

غرور

غرور جهد ندارد مرا چه خود پنهان / به خلق در سر هر نکته در نزاع و جدال

خیال وصل تو چون از دلم رود که قضا / سرشته است گلم را با آرزوی محال

دلم شد آینه غم از آن نسوزم داغ / که روی آینه را عیب تا کسان بر خال

در انتظار اوش احسان زمانه بسته چنان / که لب بر وی نبد آب تا رسید سفال

چو دیده در مژه گیرم در سرائیش را / که هر خسش ننهد پای در حریم وصال

نفس ز سینه چو ناحق بان برون آید / عروس حسن تو بر دل کند چه عرض جمال

ولایت دل من در تصرف ترکیست / که کرده خانه چشم مرا ز دل خیال

اگرچه شمع بتعظیم شعله بنشیند / اسیر عشق ترا سوختن بود اجلال

همیشه گردش چشم تو سرخوشم دارد / چو جام دوستی شاه از شراب حلال

علی موسی جعفر که سایه علمش / بود چه زلف برخسار شاهد اقبال

شهی که بهر طواف مجاوران درش / قلم نمی شد از دست کاتب اعمال

ز شوق طوف حریمت سزد که طایر قدس / درون بیضه چو مرغ نظر برآرد بال

نسیم خلق تو گر در جحیم جلوه کند / برآرد از جگر شعله چشمه آب زلال

سموم قهر تو گر داخل جنان گردد / شود چو سینه عاشق ز شعله مالامال

حسود جاه تو سخواست لحب بیداری / بریده شد رگ خوابش بخنجر آمال

ز آستان تو گردی اگر هوا گیرد / ز عرش چشم ملک آیدش باستقبال

ز عکس رای منیرت بدیده اعمی / بود چه مهر عیان راز شبروان خیال

بگاه عرض قد و قامت ز شخص آینه بین / بچشم آینه ماند چه مردمک تمثال
چه حکم عشق ترا تا بغند دشمن و دوست / مسخر است ترا ملک بی نزاع و جدال
کسی که رو بجناب تو آرد از سر صدق / چو صبح میرود از پس آفتاب از دنبال
ز آستان تو بر عرش نسبت است عظیم / که زایران تو گردند در رهش پامال
کسی که تیغ ترا دید شیری نکهش / کند مشاهده اش مهر را خلال هلال
به آبیاری عفو تو معصیت کاران / درو ده اند ز مغفرت ز کشت اعمال
درین قصیده ز جود توام حجاب آید / که در شمار قوافی مرا فتاده سؤال
ز فکر مدح تو بشکفت غنچه طبعم / چه حاجتست که دوزد نظر به راه شمال
به طوطیا نشود احتیاج چشمی را / که بوی پیرهن یوسفش بود کحال
پی عنان شکار افکنان لشکر تو / کشیده پشت بناخن ز شیر خویش دوال
بپایه تو کرا دست رس بود که ترا / فتاده چرخ بدامان قاف خیل تو دال
ز یمن مدح تو شادابی عیش میگذرد / تمام مدت عمرم چو غره شوال
شود مسوده شعرش آیت رحمت / کسی که گشت چو قدسی ثنا مدیح سگال

ز کلک کاتب اعمال تا عمل بجهد
سواد مدح توام بال نامهٔ اعمال

اشک که هموار گشت بار جبین / که چین موج برون شد سراب را ز جبین
اگرچه مردم چشم همیشه قطره زن است / مگر ز دیده من گوشه ابر فروردین

بچشم خویش

بچشم خویش ز مهر تو بدگمان شده ام / که تا رسد بتو هشتد هزار جا بزمین
برید رنگ ز رویم که ساغر می را / بیاد لعل تو گشت آب در دهن رنگین
بتلخ کامیم از شیر باز نتوان کرد / مگر شود سر پستان دایه ام شیرین
ز صنعت کلامم ز گوهر معنی / سوار زین مرصع نیم اگرچه نگین
ز آب و آئینه پرورده اند چون عکسم / نیم به تیره دلان صاف از برای همین
کنم مطالعه خط ترا ز حلقهٔ زلف / بود برای چنان خط چه عینکم به از این
از آن تهی شده دستم که داغ خبر تا پا / بسوی دل شده در سینه جمع چون پروین
بکبر داغ که او سر بسر ز من را الحی است / درین جنون که بازار من نگرده کمین
چه سحر میکند و میدمد ندانم صبح / که میکشد ز فلک آفتاب را بزمین
هما سایه فروشست من تهی کیسه / بآشنائی جغدم از آن همیشه قرین
مبر بکلک دعاگوی من گمان بدی / برای قافیه گر میکنم رقم نفرین
مدام حادثه آن طائری گرفتارم / که دشمن اند پر و بالم از یسار و یمین
دیگر بخطبه مدح کسی رسیده قلم / که هست منقبتش خطبه کلام مبین
کفیل حال غریبان شهید خطه طوس / که راه مشهد او خلق راست حبل متین
بدیده جای نمیداد خاک تمش هرگز / اگر نه نام سپود سر نوشت نگین
بود چه شیشه خالی به بزم میخواران / نظر بخاک درت اعتبار چرخ برین
زند نهیب تو گر بر قفای گردون دست / فرو دهد بزمین نقش روی او چو نگین

ز ظلم کی بتواند دلی شکفد دل خصمت / اگر نه مصرع تیغ ترا کند تضمین
ز بیم عدل تو کاتب سر از قلم بردارد / بجرم آنکه چرا رخنه افکند در سین
کسی که سود جبین بر درت بخاک نشاط / چه برگ گل نشدش عقده آشنا بجبین
کسی که راه تو پوید حسود خوشتر از آن / کسیکه پیش تو میرد چه زندگی به از این
امانتی است بخاک استخوان آدم و نوح / که آورند برین روضه از پی مدفن
چو بلبلان بمدح تو میزنند نوا / دهان بنام تو چون پر صدف بدر ثمین
بر آستانه قدر تو جای دو زبان نیست / ادب خوش است تخصیص در مقام چنین
زن نهیب بر افلاک تا فرود آید / زد و پس همچو فرد مایه کان صدر نشین
ز اختصار که میجز دلیل طول سخن / گزیر کان دعا گر نمیشدی آمین
همیشه تا بجهان هست حرف استمداد / مبارزان ترا باد کردگار معین

مبارزان ترا فتح نامهٔ جوهر تیغ
مخالفان ترا گور خانه خانهٔ زین

فتیله داغ بود در چراغ آن روغن / از آن همیشه چراغ دلم بود روشن
چنانکه نوک قلم بر زبان سیه دارد / فتاده ام بزبان بریدهٔ دشمن
بناله که کنم دل کجا شود خالی / مگر کشند جهانی فغان ز سینهٔ من
خوشم که جلوه ایقدر که جامه درم / که رسم شب گریبان شمع را دامن
ز شام هجر سرم چو جیب گرده چه عجب / کشم چو صبح نفس گر بجای پیراهن

ز بیم

ز بیم چه برگ خزان مستعد رحلتن است / ز بی تعلقی اجزای من درین گلشن
مرا چه خانهٔ نقاش دسته شد مژگان / ببین که تنگ بساطی چه میکند با من
من آن کلیمم که از حشر سهم / نشان ماه گرفتست چرخ را بر تن
شبنم ز خنده دندان نمای عمر بپاست / که هیچ دیده ندیده است روز عقد پرن
خط غدار تو را هیچکس نخوانده چه من / مرا سواد خط گلرخان بود روشن
پیاله گاه ملاقات آن لب میگون / خیاره وار نماند بوقت غنچه شدن
بخلوتی که کسی با تو هم نشین باشد / تر از چشم حسودت دیدهٔ روزن
مگر چه شمع شود سر بر آتشین پیکان / وگرنه داد دلم ز آهنیه بد آهن
بس از سیاهی اگر رنگ صورت زنگی است / ز رشک زلف تو میگشت روز شکن
چگونه پیش اسیران بر آورم سر خویش / چه قمری آنکه ز آزاد است طوق در گردن
ز موج آب شد بیاد دام صیادم / ز شرم لاغریم بس که آب گشته بدن
هما دوباره بمن سر فرو نمی آرد / خوشست آنکه بهست بمن مشت استخوان از تن
عجب که بند شوم گر کشند در قفسم / در انجمن که نگیرد چه خوار گل دامن
بیافت دست نخاری که در جگر دارم / نخار پایم اگر گردد دشمنی سوزن
قبای غنچه ز برگ گل آستر دارد / عزیز کرده عشقم ببین نخاری من
چنان ز نه شدن داغ دست مضطربم / که وقت ریختن گل ز شاخ مرغ چمن
اگرچه سقف ندارد چه آشیانه مرغ / هنوز کلبهٔ تارم نمی شود روشن

زچرخ تار کشتم تا بدوزش پرده   که بخیهٔ کفن اولی بود بتار کفن
چرا به چشمهٔ زمزم برم بتکلیفش   نمی خورد چه دلم آب جز بخاک ذقن
ز عشق هر نفسم عقدهٔ دگر زاید   که شاخ گل نبود جز به غنچه آبستن
همیشه نور چشم امیدم نجسته بود در خواب   که صبح بخت مرا کرد آسمان [illegible]
میان عشق و دو دلم چونکه داغ پیوندست   بحیله از همشان کی توان جدا کردن
ز سینه خوشترم آید کشیدن پیکان   که غنچه شکنم در حضور مرغ چمن
نیاز مود دهمت سوی خان فلک (مهر)   تو خسته و مزور بخانهٔ دشمن
هر استخوان که شکستیم درشت مغزم   ز لیت کاو زمین تا بمهرهٔ گردن
درین محیط ستم روزی حلال که خورد   بجز نهنگ که ماهی شدش غذای بدن
شکایت از فلک اکنون چه سود دهد   نسود هیچ خردمند آب در هاون
اگر زبان خوش مهر دوستان این است   خوشا نوازش شمشیر و سایهٔ دشمن
وجود مردم بی فیض بی نتیجه بود   چه دانه‌ای که شود سبز در تهٔ خرمن
چو شمع آنکه دهد فیض در همه مجلس   بلندتر بود از جمله یک سر و گردن
ز شهد تو نه مرا بهتر است بادهٔ تلخ   که آن پیاله شکن باشد این خمار شکن
عروس درد تو هر جا که چهره آراید   تمام آینه کردم ز داغ چون جوشن
محیط آینه شد چون کنارهٔ عینک   خط افق شب هجران ز آب دیدهٔ من
خراب تا نم از افراسیاب بخت لون   کند چه لطف شه آزاد از چه بیژن

سهید

شهید طوس علی بن موسی جعفر   در محیط کرامت شه زمین و زمن
زهی ز خاک درت چشم قدسیان روشن   بنای قدر ترا آسمان یک روزن
بروز معرکه از دست برد پنجهٔ تو   نیاورد بجدل تاب چرخ روئین تن
حسود جاه ترا روزگار در طفلی   فکنده مهره بگردن ز مهرهٔ گردن
حقیقتی است خدنگ ترا که پیکانش   خورد حباب کند یاد سینه سوزن
عدو ز شرم تو از بس که سر بخویش کشد   بود بنافه چو سنگ تهی کشش دهن
جهان بعدل تو گردید آنچنان معمور   که جغد در دل عشاق هم نیافت وطن
رکاب دولت تو خاتم سلیمان است   که هم پری رودش در عنان هم اهرمن
که سینهٔ سپاه تو شیر مرد افکند   که رسته ناخن ایشان ز دیدهٔ دشمن
برای پایهٔ قدر تو شد فلک موجود   نساخت کسی جز برای شمع لگن
کسی که سجدهٔ تو بر جبین او رقم است   درین خطا که خجالتش بود کرامت دهن
دلی که مهر تو دارد همیشه خوش نور است   چراغ را چه بجز روشنائی از روغن
بی کشتن خود شمع دیده سود بپا   گزین حریم بجای نمی توان رفتن
سری نیاز برین خاک آستان داریم   بر آفتاب نداریم دیده چون روزن
کنم ستایش خدام در گهت ورنه   چه قدر است مرا مدح چون تویی کردن
زبان مدح سگال است جایزه بس   همین که باشد بر در که تو راه سخن
چو سینه در تعلیم گیرد آفتاب بمهر   قبولت ار ننهد دست ردّ بسینهٔ من

بر هم پناه بروشن دلان این درگاه   چو نکسلد ز هم همچو عقد پرن
سعادت ابدی در جوار ایشان است   چراغ دولت از این روشنان بود روشن
ببوی خلق تو جان میدهم که زور حرا   شکفته روی برآرم چو غنچه سر ز کفن
نوشته کلک قضا بر جبین من ز قدر   که مدحت تو بود ورد من نه شعر و علن
بگوش هوش من از ساکنان عالم قدس   قضا چه کرد مرا مستعد ز گفتن
ندا رسید که قدسی مگو ثنای کسی   بجز نبی و ولی تا محمد بن حسن

همیشه تا که زبان را بحرف باشد کار
مرا بحرف ثنای تو ختم باد سخن

نگین خاتم حسن است لعل آن بت چین   خط آتش سواد نگین خانه گشت گرد نگین
ز گرد سرمه برافشانده نرگس آن دزهن   نهاده بر رخ او تهمت خط شکین
ز رشک طرهٔ او پاره پاره جامهٔ کفر   ز شور غمزهٔ او رخنه رخنه خانهٔ دین
بجز رخ تو که آرد گهی ز زلف پناه   ندیده کس که بود آفتاب سایه نشین
هوای زلف تو کرد از بزم دل بگذر   خوش است نقل مکان بهر خسته درین
بدل خدنگ تو از بس که تاب بردارد   بصد شکنجه به پیچم بچون مشکین
بریده شد قدمش ساعتی از آن در بام   بر آفتاب گرفتن خوشم برای همین
خوش است داغ اگر بر دل است اگر بر دست   که گفته اند مکان را شرف بود بمکین
که زانکه برسر ره انتظار آمدش   نکشته مردم چشم از غبار خاک نشین

زکاوش

زکاوش مژه ات استخوان سینهٔ من   بروی صفحهٔ دل رخنه رخنه شد چو سمن
خیال هجر تو سر حلقهٔ وصال ترا   چو خاتمیت که زهرش بود بزیر نگین
تو سیر روی زمین مرا همی مردم چشم   وداع میکندم چون نگاه بازپسین
خوشم که پی نبرد هیچکس بمنزل تو   کز آفتاب نماند نشان پا بزمین
کنم ارادهٔ عشق دلی ز استظهار   زبان حوصله ام را کی است طاقت این
گریزگاه نظر جز لبت چشم را   بی نظاره ندارم بهانهٔ به از این
چه زندگیست که بر خاطرت گران شده ام   چه خوف مردن فرهاد بر دل شیرین
شکسته رنگی من بین که چون شنیده ام   نکشت خنجر قاتل ز خون من رنگین
گریزگاه ندارم درین قصیده مگر   برم پناه بنام شه زمان زمین
مرا ز تنگی جا چین بر آستین افتاد   ندیده تنگ کسی بر کسی زمانه چنین
گرفته عرصه چنان روزگار بر من تنگ   که در شکنجهٔ دیوار خانه ام چو نگین
شد آب بر بدنم استخوان چه میوهٔ خام   بجای سوخته ام بسکه شعله بود قرین
برهنه کرده چو ناخن ز پوست روی مرا   از آن ز شکر لبها چو غنچه ام غمگین
کشیده دیده بدامن ز سینهٔ دلارا   چو خسته که بگرداندش کسی بالین
مرا چه سود که برگشت روزگار بدم   که هر دو روی ز سطر ورق برآرد چین
کجا علاج بخیلان کند اهل طمع   کسی نکرده بکافور چارهٔ عنین
بخود ز خوان لئیمان ز بسکه در دم است   بساعدم بود از آستین فروتر چین

ننیند اهل زمان منکر سخن اما / ز قرب لفظی حسان بذید با تحسین
دو تا شد از پی تعظیم خامه ام چو بنان / چه در گزر رسیدم بنام سرور دین
علی موسی جعفر که زیر قبه او / دعا بخلوت دل با اجابت است قرین
شنیده ام که چشانیده زهر لعل ترا / عدو بدانه انگور ای یگانه دین
بتاک تا چه رسد زین سخن که بد شده ام / باسمان که در دست خوشه پروین
قبول کرده لطف تو اند رشته نکو / درم حریده عشق تو اند جود و نگین
بخاک بوس درت دیده راشارت داد / چرا که پا زلت طم نمیرسد زمین
بحلقه حرم کعبه کعبه جوی منار / بپا و حلقه خدام را درین در بین
چنانکه طره شام آفتاب میروید / بزلف رفته غبار اندر تو حور العین
بر آستان تو بر آسمان نیارم کشش / نظر لعذر تو و عیب این و صد چندین
کسیکه مدح تو گوید چه حاجتش بدعا / برای قافیه می آیدم بگوش آمین
ز هول روز قیامت گناه کار انرا / خط نجات بود بر در تو نقش جبین
ز خاک دامان تو بینم چه گوشه چشمی / کلاه گوشه فهم رسد بعرش برین
شها مدیح سکال تو ام درین کشور / نه رغبت است به بند و نه حسرت تحسین
بخاک دامان جناب اشارتی فرما / که وا رسند با حوالم اندکی به ازین
همیشه تا که رسد رنج و آتش بد و نیک / مدام تا که بود روزگار عشق و غمین
مخالفان ترا باد در صفت حیات / بلا انیس و غمان مهربان مرگ قرین

مواشهان

مواشهان ترا باد در همه کاری / خدای ناصر دولت همال و بخت قرین

روز اول که قضا داد بدست تو کمان / کرد با تیر تو پیوند قلم چون پیکان
کشته تیغ ترا هر که رسد بر سر خاک / ان نگاه دوش عوض فاتحه آید بزبان
گل آئینه اگر غنچه شود جا دارد / که کند عکس ترا در نظر خلق نهان
مرگ امان داد که دیدار تو بینم اما / بد بد دیده ام از گریه نظاره عیان
غیرت عشق بمن دست گریبان شده یار / تا بدست که سپردست چنانش دامان
همه شب چاک زنم سینه زغیرت که چرا / صبح از کوی تو در خواب جد جامه دران
خار از دیدن گل چون بخلد در جگرم / من که یاد چمن آید بدلم بیتو گران
نامه قتل اسیران چه نویسی آید / بقلم نام من از خاتمه اش تا عنوان
هر نفس روی بر آئینه اگر بنمائی / روی چون آئینه ماه نهد در نقصان
چون قلم پا بزمین میکشم از ضعف براه / نه بخود هم رسد کاری دست دگران
ناله ام برده مرا همره خود سوی چمن / مانده یکمشت پرم در قفس از بهر نشان
دامن و دیده شکسته بهم در خونم / گاه در دیده بود خونم و گه در دامان
تا نمیرم ز طرب نامه قلم چه نوشت / بر سر نامه رقم کرد که استان مخوان
نم ز چشم دگران وام کند شر کانم / بسکه چون خامه تنم خشک شد از هجر بتان
بهر پروانه کسی بر نکند از چراغ / اول شام دگر باد شبم را پایان

ن

باغبان در چمن عشق نمی‌بندد دل / بر نهالی که خزان راز نساند بخزان
شاخ خشکیست که بی غنچه بود در گلشن / تن عضوی که به تیر تو ندارد پیکان
نغمه چنگ درین بزم ندارد اثری / مطرب آنست که ناخن زنم بر رگ جان
چون چراغی که بانجام رسد روغن او / دل چه خون تا به بر رفت شود آتشدان
پر ما خرقه پرهیز می آب کشید / گشت بید غدغه گرد غدغه دشت دران
داغ می راز مصلا بربالی شویم / سجده گاه من مخمور همان است همان
گریه ام جوشش برآورده چه شکفته ام / است بر چشم که فصل بهار طغیان
شکوه ام هیچ زکس لیک برسم شعرا / نکته چند بیان میکنم از اهل زمان
همه انباشته از تخم رذالت انبار / همه بر جسته از جذب طمع کیسه کان
دست این طایفه گوییا ز گهر ساخته اند / که اگر آب شود تر قطره فشان
نشود
کاش پیوند شدی ریشه شان بخار / تا شود یکنفس آسوده کسی از دلوان
در چمن گر نفس سرو بر انداز دل / شاخ بی برگ شود بهتر از باد خزان
غرضم شعر بود ورنه خدا میداند / که مرا کی بود طمع در دو جهان
خامه در شعر چه میکرد رقم بهر گریز / که نمی برد خرد نام خداوند جهان
علی موسی جعفر که مهرش همه کس / تحفه تصدیق دل آورد باقرار زبان
آن گرامی گهر درج امانت که بود / دو و شمع حرمش نور چراغ ایمان
ناله در عهد تو عیب است بنوعی که نکرد / مرغ گلشن بگل اظهار محبت بفغان

رسم حاجت

رسم حاجت ز جهان عدل تو بر داشته است / شیع در عهد تو محتاج نگردد بفغان
هر کرا بینم از انعام تو منعم شده است / شیب در عهد تو کس بر پریشان نگان
گر نزند نهان بال ملک را تکلیم / کی درین روضه کس از بار نهد پای بران
گاه مدحت شود از معنی الوان رنگین / تا بنقش قدمم چون قلم نقاشان
نکنم طوف ترا فرصت بسیار مردان هم / بجناب تو شوم همره تا بوت روان
از ولای تو لحد کشتی نوح است مرا / هیچ با کم نبود روز جزا از طوفان
انجناب که بدرگاه تو هر کس رو کرد / کرد حاصل ز جناب تو مراد دو جهان
لطف خدام تو میخواهم از خورد و بزرگ / خرد بر چکار آیدم و بخت جوان
قدسی احوال چه گوید بتو چون میداند / که ضمیر تو بود واقف از اسرار نهان

تا رسد خلق از این درم ادا و رسم
آنچه شایسته آن است بالش برسان

داد عشقم باده نابی که میسوزد مرا / خورده ام از جام خضر آبی که می سوزد مرا
شب فغانم رقصه بود از یاد مطرب صبحدم / زد بتار چنگ مضرابی که می سوزد مرا
تازه عاشق گشته ام چشمم ز خون دل پر آب است / باز در جو کرده ام آبی که می سوزد مرا
قبله بتخانه را گویید ابروی بت است / در خمار این بت محرابی که میسوزد مرا

شد سقیم گوشه ویرانه بر یاد دوست
یافت گنج نایابی که میسوزد مرا

شام خط کرفت ز صبح آفتاب را / زان روز خوش نماند جهان خراب را
بر نام هیچکس رقم روز خوش نبود / خواندیم هر دو رو ورق این کتاب را
از سوختن بنال چه بردی بغم پناه / نسپرده کس بشعله امانت کباب را
ساغر مدوز باطن مینا طلب کند / صحبت بپوشش قدم آفتاب را
قدسی دلم خلل نپذیرد ز آفتاب
شوان خراب کرد سرای خراب را
هرگز ز شعله نگذرد از پیش داغ ما / پروانه احتراز کند از چراغ ما
یکروز عیش ما نشود محنت دو کون / عاجز بود زمانه ز برگ فراغ ما
در کوی عشق خضر بما پی نمیبرد / هر مو اگر شود قدمی در سراغ ما
امیدواریم بخیال تو هیچ نماند / تا ریشه بهار خزان کرد باغ ما
بوی محبتی ز گل و لاله در نیافت
آشفته شد ز نکهت گلشن دماغ ما
به پیامی که کند باد صبا یاد مرا / روم از دست ندانم که چه افتاد مرا
بکمند سر زلف تو گرفتار مباد / آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
دشمنی گر پی بیداد مرا یاد کند / به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر از حسرت گل رخ چمن / ناله کرد که آورد به فریاد مرا
آن ستم کرد شب هجر که در روز وصال / شوان کرد بصد عذر و ستم شاد مرا
شاد

یشاد از آنم بخرابی که چه ویران دارد / خانه چون گل شوان ساختن آباد مرا
آنچنان دور فتادم بخرابات که دوش / پنجه چون آینه از دست بیفتاد مرا
نکنم ترک نظربازی خوبان قدسی
بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا
نابود گریه کی آباد شود خانه ما / جغد را پای بگل رفته بویرانه ما
ما از آن سوختگانیم که معمار ازل / طرح آتشکده برداشت ز کاشانه ما
عشق پیوسته بدنبال دلم میگردد / شعله آید بطلبکاری پروانه ما
جرم میخوردن ما نیست که از طاعت کس / کار بصد توبه کند گریه مستانه ما
حرف دیوانه شنیدن ز خردمندی نیست / غافلان گوش نکردند بافسانه ما
چون سپندی که بود بر سر آتش قدسی / هرگز آرام نگیرد دل دیوانه ما
دارد نشاط طینت مجنون سرشت ما / از روی هم نوشته قضا سرنوشت ما
چون دانه دل بخوشه خرمن نبسته ام / محتاج آبیاری برقست کشت ما
بنیاد دیر بر لب دریای رحمت است
از سنگ کعبه فرق بود با کنشت ما
رفو به کردم سن بصبر داغ خویش را / اول آتش میکشد مفلس چراغ خویش را
کر نباشد زخم شمشیرم حمایل گو مباش / هیکل تن کرده ام چون لاله داغ خویش را
میکساران دیگر و خونابه نوشان دیگرند / بر حریفان ران ره پیمایم ایاغ خویش را

حیرتی دارم که در فصل چنین دهقان ما / بر تماشای چرا دربسته باغ خویش را
خشک شد مغزم ز سودا غمزه ساقی کجاست
تا ز خون خویش پر سازم ایاغ خویش را
اگر چه خدمت مسجد نشد حواله ما / چراغ میکده روشن شد از پیاله ما
بسنگ خاره چه میکرد بازوی فرهاد / نمیگشود اگر راه تیشه ناله ما
چو کاسه که با آن می ز خم روان آمد / بمی درون روان شیشه شد پیاله ما
ز عکس چهره ما زرد شد رقم ورنه / با آب زر ننویسد کسی رساله ما
حدیث مختصر اولیست ورنه چون قدسی
هزار شرح فزون است بر مقاله ما
پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما / چون لاله جز و تن شده لخت سیاه ما
روزی که پیش آینه حسن در نظر / در چشم خانه رنگ برآرد نگاه ما
آنکس که پی بمزرع امید ما نبرد / گیرد مگر ز برق مگر سراغ گیاه ما
قدسی کفایتیست در اثبات عاشقی
رخسار زرد و دیده پرخون گواه ما
خونش دل کند خیال تو هجران کشیده را / آتش کلیست دیده گلشن ندیده را
تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز / در شیشه واگذار می نارسیده را
تسلیم شو که اجر شهادت نمیدهند / در کوی عشق کشته در خون طپیده را
بازآ که در فراق

باز آ که در فراق رخت بود روز و شب / خال سفیده آب سیاهی است دیده را
ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا
لذت زیاده نیست لب خون میکده را
ز نقش کینه چه پاکست لوح سینه ما / بدوستی که تو هم دل شوز کینه ما
ز خیره چشمی خود سوختم که یار امروز / هنوز در عرقست از نگاه دیده ما
ز اشتیاق خدنگ تو بعد مردن هم / شود نشانه تیر استخوان سینه ما
بلا بود دل آسوده درد عشق کجاست / که سنگ تازه کند عهد آبگینه ما
امید خوشدلی از ما مجوی ای همدم / که عشق داده بطوفان غم سفینه ما
توانگریم ز اسباب غم چنان قدسی
که روزگار بود مفلس از قرینه ما
ز جا نبرد صحبت اهل هوس مرا / آتش نیم که تیز کند خار و خس مرا
امیر شم چو جغد سکون نیست با کسی / کو آشنای خویش بدان هیچکس مرا
هنگام عرض حال ز صبح جبین تو / در سینه چون حباب گره شد نفس مرا
بر من زمانه منت بال هما نهد / افتد بسر چو سایه بال مگس مرا
ای عندلیب شعر مرا با تو حیرتی
گلشن ترا مبارک و کنج قفس مرا
تا آرزوی گلستان کردم نگاه خویش را / خود زدم آتش بدست خود گیاه خویش را

شکوه در دل گذشت از اثر او تیغم مرا
همچکس چون خود نمیداند گناه خویش را

میشود معلوم سوز سینه از دود جگر
همچو مشک آورده ام باخود گناه خویش را

کفتم از سوز جگر رمزی و دلها شد کباب
وای اگر میدادم از دل رخصت آه خویش را

میشه قدسی شام شهانه جز او کس برم
چون ندارم عزت بخت سیاه خویش را

ز رشک باد صبا گرچه سوخت جان مرا
ولی ز رنگ گل آراست آشیان مرا

خوشم بگریه خونین که فرق نتوان کرد
ز وقت چیدن گل از گل آشیان مرا

هزار شکوه از آن عقده چنین دارم
که گاه شکوه گره میزند زبان مرا

سری ز قصه عاشق برون نمی آید
کسی چرا کند آغاز داستان مرا

چه گریه یاد کند بحر بر بضاعت خویش
چه ابر یاد کند چشم خونفشان مرا

غم عشق تو در هر دل که محکم میکند جا را
بود اول حکایت آنکه چون خالی کند جا را

بجای لاله و گل دیده بر خون برون آرد
بت من بر زمین هر جا گذارد آن کف پا را

یکی از رتبه اعجاز عشق نیست خوبان را
که طفلی می تواند کرد کار صد مسیحا را

کو سر انجامی که شب روشن کنم کاشانه را
آورم شمع و بدست آرم دل پروانه را

لی لبت در پای گلبن بسکه خالی مانده است
میکند بلبل خیال آشیان پروانه را

کلبه ما بی سر انجامان چراغی کو مدار
ما ز بخجانیم از خود خاطر پروانه را

خانه

خانه تکلیف از دیوانه بر گرفت عشق
شانه محراب است در زلف دل دیوانه را

درد دل قدسی بگو با مردمان چشم خویش
محرم این راز نتوان کرد هر بیگانه را

کی حرف ملامت شکند خاطر ما را
خصمی بجز از غم نبود باد صبا را

گردیده بلا رام مبادا ز مدار دل
زنهار بدرد دم مکن اظهار دوا را

احباب لشکر بخیال تو تنگ شد
انصاف صلائی نزد این دشت گدا را

دل بستگی نماند به وارستگی مرا
وارستگی مباد بدل بستگی مرا

آسوده کی ز شربت مرگم علاج کرد
دشمن طبیب گشت بدین خستگی مرا

روزی که جا نه بر قد احباب جز شد
عشقت قبول کرد بشایستگی مرا

رسم ز نازکی شکند شیشه دلم
در پرسش ای نسیم باهستگی مرا

قدسی روم طفیل حریفان به بزم او
هرگز نخواند یار بدل بستگی مرا

فکنده از نظر دیده حسود مرا
ز خویش کرده جدا آتشی چه دود مرا

ز سیر گلشن وصلت چو طرف بربستم
بغیر آنکه بدل حسرتی فزود مرا

عزو کعبه روا نم دلیل بتکده شد
اگر نه تاب وفای حرم نبود مرا

روا مدار که گردم مزید خواهش غیر
نوازش ستمی گر تو چشم بود مرا

اسیر بخت سیاهم از آن گذشت قدسی
که زنگ از آئینه دل توان زدود مرا

ز هجر کرد خبر دار وصل یار مرا
صلای گشت خزان میدهد بهار مرا

ز عشق ناشده آسوده زار بر گشتم
فرو نشاند این باده از خمار مرا

چه گفتمش ز چه بستی کمر بخونم گفت
کمر برای همین بسته روزگار مرا

یکی بود به نظر نیستی و هستی ما
تفاوتی نکند در خمار و مستی ما

بمی پرست مزن طعنه زانکه کمتر نیست
ز می پرستی او خویشتن پرستی ما

بود بدیده نادیده برگ کاه چو کاه
بلند قدر نماید فلک ز پستی ما

گذشت موسم اندوه وقت عیش آمد
رسید نوبت ایام تنگدستی ما

عجب که از و حرا هم توان عمارت کرد
خراب کرده عشقت ملک هستی ما

آتش مزاج من بگذار این عتاب را
چون رخ چنین ندیده کسی آفتاب را

نور نظر چگونه نسوزد بدیدها
جای که برق عشق بسوزد نقاب را

اشکم تمام گشت چو آتش زدم بدل
خون بر طرف شود چه بسوزی کباب را

بر دیده شد حرام غنودن که عاشقان
اول کلید چاره شکستند خواب را

بوی نگار من بچمن بردی ای نسیم
کردی ز رشک در رگ گل خون ناب را

خوشم بدرد مکن ای دوا علاج مرا
مکن مکن که عمارت کند خراب مرا

چه آتشی

چه آتشی که نمیدانم ای بهشتی رو
که ذوق گریه عشق تو کرد آب مرا

هجوم گریه نمیدانم اینقدر دانم
که جای بر سر آب است چون حباب مرا

عنان لطف کشیدی و پایمال نمود
سبک عنانی صبر گران رکاب مرا

من از رضا بهمین خوشدلم که چون قدسی
نبرد قسمت از این هیچ باب مرا

وبال جان اسیران مکن رهائی را
مده بباد وفا اهل بیوفائی را

برگ هم نبریدم بهر که پیوستم
کسی نخواند چه من حرف آشنائی را

مزار عشق بتان پیشه مشق رسوائیست
فکنده ام ز قلم حرف بیوفائی را

بجز تو قدسی اگر داده دل بیار دگر
قبول کرده ز بت دعوی خدائی را

غیرتم پوشیده از چشم بتان خوب مرا
داد جا در پرده دل طفل محجوب مرا

شاید از آشفتگیهای دلم یادش دهی
ای صبا آشفته تر کن زلف محبوب مرا

مدعی بر خویش میچیند چه مکتوب ار چند
تا گرفت از دست قاصد باز مکتوب مرا

کی گشاید دور از آن رخ دل تیطار ز هیچ کس
بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب را

آه سحر نتیجه شر رسید بد مرا
نخل امید بین که چه بر میدهد مرا

خون میکند عجب جگرم دل هزار بار
تا یک پیاله خون جگر میدهد مرا

بهوشیم بطرز حریفان بزم مست — ساقی می ار نسبوی دگر میدهد مرا
افتاده ام بدام کسی کز غرور حسن — نه میکشد بهلاک و نه سر میدهد مرا
قدسی شود چه معرکه رستخیز گرم
دل بد مکن که عشوه ظفر میدهد مرا

بود روزی تو روشن بصد دلیل مرا — که روز هجر تو باشد شب رحیل مرا
دلیل سوختنم روشن است بی دعوی — چو شمع کی رگ گردن بود دلیل مرا
خوش است هر چه بلعل تو نسبتی دارد — لب تو ساخته محتاج سلسبیل مرا

داد گلبن در چمن یاد از گل افشانی مرا — بلبلان کردند تعلیم غزلخوانی مرا
هر طرف هنگامه گرم است از من همچو شمع — روشناس انجمن دارد سر افشانی مرا
کاش هر موی مرا می بود چشم حیرتی — دیدهٔ تنها بر نمی آید به تنهائی مرا
زلف دلبر چشم قدسی چرا باید گریست — از نسیم و شانه تعلیم پریشانی مرا
دل دیوانه کی در گوش گیرد پند دانا را — حباب از چشم نشواند که پوشد روی صحرا را
نسیمی نگذرد بر شاخ گل در گلشن کنعان — که خاری نشکند در سینه از غیرت زلیخا را
دل آبدیده چون گرداب از آن بر خویش میلرزم — که سودای که یار بدر سر خود کش آورد دریا را
مرا قید محبت زندگی داد است کی مرگ است — لب افسم چه سرو از گل برون آرم اگر پا را
سر کوی محبت تنگ باشد بر هوسناکان — فزای شهر زندان مینماید اهل صحرا را

غمش فشانده ز داغ غبار تنگ مرا — کسی چه میکند ای دل فضای تنگ مرا
زبس که تیر تو را صید در نظر دارد — غلط نموده بمژگان پر خدنگ مرا
بجز شکست دلم از دلت نمی آید — چه امتحان که نکردم بشیشه سنگ مرا
عتاب مهربتان را ز دار یکدیگر کند — کسی چه صلح نفهمد زبان جنگ مرا
نفس بسینه چنان بیتو میکشم دشوار — که گوئی از دل خود میکشم خدنگ مرا
بداغ شش نرسد تا ز بیخودی قدسی
ز خویش رهائی مباد جنگ مرا

شد دهان از شکر گوهر زخم نخچیر مرا — صید پیکان خورده داند لذت تیر مرا
در راه تا رود ز من آن نازنین جدا — دستش جدا عنان کشد از آستین جدا
چون بر نشان پای تو مالم رخ نیاز — نتوان چه سایه کردم از زمین جدا
ز لذت خدنگ ستم عضو عضو من — هر یک کند شکایت از آفرین جدا
من ترک عالمی ز برای تو کرده ام — از من مشو برای دل آن و این جدا
قدسی ندید دولت وصلت بخواب هم
از چون توئی فتاده کسی اینچنین جدا

میزند نشتر تیر تب و روز مرا — مصلحت چیست باین کار پیامور مرا
هست حق نمکی بر منش از دیدهٔ شور — آنکه چشم بدش افکنده بدین روز مرا
طبعم افسرده شد از فکر حریفی خواهم — که کند گرم بیک بیت گلوسوز مرا
میبرد هر نفسم بر سر راهی چو صبا — بوالهوس کرد نگاه هوس اندوز مرا
کرده انگشت نما داغ جنونم قدسی
حکند بهتر از این کوکب فیروز مرا

شبی هر کس به بزم دلستانی جا کند خود را — دمی صد بار دل نادیده اش سودا کند خود را
عنان دل بدست بیخودی افتاده میترسم — که بیتابانه حرفی گوید و رسوا کند خود را
بدست پیر انجامی چنان کرده قدر گم — که عمری بایدش گردید تا پیدا کند خود را
برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را — صد آتشخانه باید تا کند روشن چراغم را
بهار خرمی از تازه رویی های او دارد — وگرنه غنچه دارد دل سامان داغم را
نیم کم گشته شوق چراغ آرزوی گل — چرا از بلبل پروانه میجوئی سراغم را
ز چشم چند جوشد خون دل چون باده ایساقی — بر غم دیده پر خون پیاپی کن ایاغم را
پریشان گشته دماغم ای نسیم صبحدم برخیز — ز بوی سنبل زلفش معطر کن دماغم را
دلم را طاقت محرومی غم کی بود ساقی
در آن حشمت پروانه میسوزد چراغم را

لب شود در پیش ار برد نام لب از انکار ما — آستین سوزد اگر چینید لب از رخسار ما
سبحه بر کف توبه بر دل پر از رنگ گناه — معصیت را خنده می آید ز استغفار ما
نشکفد در سینه دل بی زخم تیر غمزهٔ — تا نگردد خون نخندد غنچه گلزار ما
خویش را قدسی در آتش نه بسوزان تا بکی — ننگ دین و کفر گردد سبحه و زنار ما

بگلشنی که نسیم گذشته بر آن — ز خون دل نتوان فرق کرد شبنم را
مریض عشقم و خون جگر چنان نوشم — که العطش ز جگر خیزد آب زمزم را
یکیش برهمن ار از دین خبر نداری اگر — به پیش بت ببری سجده دمادم را
ز بس که دل بتو مشغول بود قدسی را
گذشت عمر و نداشت شادی و غم را

خط تو سرمه کشد دیده تماشا را — لب تو تازه کند جان مسیحا را
بود دلم ز تبسم رخت شیشه طعنه فروش — کسی که یافت دلش ذوق داغ سودا را
عجب نباشد اگر در محبت یوسف — دوباره عشق جوانی دهد زلیخا را
در آتش است ز حسنی دلم که شعلهٔ او — بر آورد ز تماشای طور موسی را
بلای آنکه شود وصل یار روز آخر — ستاره بدم امروز کرده فردا را
ز خون دیده و دل در خیال عارض دوست — کنم بلاله و گل فرش روی صحرا را
چه شد که دیدهٔ قدسی ز خون دل جوشد
کسی ز موج نگردد منع دریا را

گشته چون آینه روشن دل بی کینهٔ ما — تا فتد عکس جمال تو در آیینهٔ ما
عشق پیوسته بتعلیم جنون مشغول است — رسم آزاد شدن نیست در آدینهٔ ما
فسون ناله ام شب بسته خواب پاسبانش را — که با هر سر نباشد آشنا آستانش را
تهی رخی نتوان یافتن ایاغ مرا — بآفتاب نسب میرسد چراغ مرا

غم تو گر بکشد دامنم ازین کشور   چنان روم که نیابی دگر سراغ مرا
بساز ناخن اهل ملامتم چو نیاز   چو کرم خن غمت تازه کرد داغ مرا
چو غنچه چند زیم تنگدل ز خاطر جمع   نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا
دلم ز باد خزان تازه میشود قدسی
چه احتیاج نسیم و بهار و باغ مرا

بهر طرف که تو جولان دهی سمند آنجا   هزار فتنه ز هر سو شود بلند آنجا
مرا چو سینه کنی چاک آنقدر بگذار   که تا خمم شود گاه گاه بند آنجا
شب فراق تو مهمان آن غم آبادم   که صبح هم نکند میل تو شخند آنجا
مرا بسوز به محفل برای دفع گزند   که داغ میشوم از گرمی سپند آنجا
گرفته خانه بکوی سهی قدان قدسی
مگر شود نظر کوتهش بلند آنجا

آنکه گرد از داغ دل روشن چراغ لاله را   بر دل من کاش می افزود داغ لاله را
گر ز دل داغم نمی خیزد نه از افسردگیست   دود دل بر سر نپاشد چراغ لاله را
پرهیز ده ز نحو گرفتار خویش را   بنگر شکستی رنگ بیمار خویش را
بیداد دوست چون ستم چرخ عام نیست   دانسته ام غرور ستمکار خویش را
جز شغل دوستی نبود کار دیگرم   شکر خدا که یافته ام کار خویش را
قدسی هوای باغ و لب جو چه میکنی   دریاب فیض سایهٔ دیوار خویش را

ملک

ملامت گرچه بسیار کرد دو پی مجنون شیدا را   نسازد هیچ عاقل ننگ بر دیوانه صحرا را
ز باغ گریه شد چشم مرا دیدن تو   تاب خورشید کجا خشک کند دریا را
پرده داغ کشم چون روم از شهر برون   بر دل لاله چرا تنگ کنم صحرا را
کی بسودای دلم سلسله موی کشان
کز سر زلف تو بر هم زده آن سودا را

چند باشد دل از وصل دل ربا در تب   چند باشم تا که از آواز پای او در تب
چند آیم بر سر راه رهم خونی تو   چشم از نظاره لب از دعائی در تب
وقت رفتن جسم قدسی را بسوز از آه گرم
تا نگردد استخوان او همائی در تب

طبعم ز باده چون گل سیراب روشنست   آئینه ملتست که از آب روشن است
رفتی ز دیده لیک نرفتی ز دل برون   بی من تیره روز خانه ز مهتاب روشن است
با آنکه در چراغ دو عالم نمانده نور   آتش هنوز در دل احباب روشن است
در عشق نفی عقل همین ما نکرده ایم   چندین هزار نکته درین باب روشن است
حرف دروغ حرف قدسی مکن قبول
کآثار صبر از دل بیتاب روشن است

شد بهار از توبه کردن یادم اکنون گذشت   میرسد گل چون توان از باده گلگون گذشت
من که شمع محفل قربم سراپا سوختم   حال پروانه ماندگان بزم یارب چون گذشت

خواستم بر یاد بالای تو چشمی بگریم   تا نظر کردم ز سر یک نیزه بالا خون گذشت
بر دل ریشم نمیدانم که ناخن میزند   اینقدر دانم که خون دل ز جیحون گذشت
جور دشمن شد فراموش از نفاق دوستان   کین یاران بر من از بیمهری گردون گذشت
گریه بر شبهای خود میکند قدسی یادت
هیچ روز افسوس ایامی که بر مجنون گذشت

هر که امشب می نمی نوشد بما منسوب نیست   پارسا در مجلس رندان نشستن خوب نیست
در چنین فصلی که بلبل دلکش بر گل است   گر همه پیمانه عمر است خالی خوب نیست
سر گذشتم را قضا از بس پریشان زد رقم   هر که خواندش گفت مضمون درین مکتوب نیست
کام جویان رنگ بر حال زلیخا میزنند   چشم با حسرت دقتهای گریه یعقوب نیست
در بیابان تماشا هر قدم دیوانه ایست   لیک مجنون تو بودن کار هر مجذوب نیست
ابتدای عشق را میسند حسن حال من   هر بلا هر جور کش را طاقت ایوب نیست
نقش چشم خویش بر بال کبوتر بستم   طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست
دل چه پر خون می شود تمدار خالی دیده را   شیشه تا پر می بود پیمانه خالی خوب نیست
از سر کوی تو قدسی سوی گلشن کی رود   جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیست

دلی که عشق نگردش چو لاله داغ کجاست   خبر دهید که فانوس بی چراغ کجاست
هزار داغ بدل دارم و نمیدانم   ز بیخودی که مرا دل کجا و داغ کجاست

نظاره

نظاره گل و فریاد عندلیب خوش است   دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست
نسیم عافیت از ملک ما نمی خیزد   بکشوری که غمت ره برد فراغ کجاست
بدیده خون ز دلم دیر دیر می بارید   کسی که زود کند باده در ایاغ کجاست
بکوی تیره دلان جا نکرده ام قدسی
درین چمن که منم آشیان زاغ کجاست

دل یکی در هر طرف در سینه داغ دیگر است   هر یک پروانه از هر سو چراغ دیگر است
آنکه او را روز روشن کعبه بیچون سراغ   پیش رندان در خرابات سراغ دیگر است
هر طرف رنگی دگر بر میکند رخسار او   ساقی ما گل گل از شب در چراغ دیگر است
شیشه را گیرم بلب ساقی چو ساغر کم دهد   امشبم در باده پیمائی دماغ دیگر است
طعنه وارستگی تا چند قدسی را هنوز
بر دل از هر حلقهٔ زلف تو داغ دیگر است

یکشب تا روز چون شمعم بچشم تر گذشت   اشک دامانم گرفت آتشم از سر گذشت
بر سر راهش ندارم لذتی از انتظار   باز پنداری که امروز از ره دیگر گذشت
آنکه مشکل بود عمری حالم از نادیدنش   دوش با من بود بر من حال مشکلتر گذشت
الحذر از آه قدسی کاشب از درد فراق   تا لب از سینه آهش بر سر اختر گذشت

هر موی من از درد تو در فریاد است   ناله ام نغمه نیست که گوئی باد است

دیده بینور شود کر نکنم کریه چو شمع   مردم چشم مرا خانه ز سیل آباد است
شدی خوی تو ز باده فزونتر بهم
ورنه حیثیت مرغان چمن فریاد است

کشت پنهان از نظر زانکس که صیادمن است   عالمی را برده از یادم که در یاد من است
هر که رفت از دل غباری کلم آنست   هر کجا کم شد غمی در محنت آباد من است
ناله کردم بر آمد شیون از صحن چمن   کرمی عشق کل و بلبل ز فریاد من است
نکذرد در خاطر صیاد صید از دوستی   دشمن جان آنکس که کیر در یاد من است
قطره بر دریا فزونی میکند در عشق فهم   عمرها شاکرد من بود آنکه استاد من است
رز دی رویم نه از بیم است ندی زیر تیغ
رنک رزدم عذرخواه تیغ جلاد من است

عاقبت سینه خراش جکر ریش منست   نیکخواهم بود آنکس که بداندیش منست
هستم خویش بارباب تعلق چو جنون   هر که بیکانه شود از دو جهان خویش منست
شیوه ماتمست تا زاکه برهمن داند   نمک حسن تو مخصوص دل ریش منست
قدسی از عقل رزدی لاف چه لی تقویت
عشق همراه و خرد مصلحت اندیش منست

کذشت فصل کل و رغبت چمن باقیست   وداع کرد شراب و خمار من باقیست
برای چیدن دامن عزیز دارم دست   اکرچه پیرهنم پاره شد کفن باقیست

کفایت

کفایتست دلیل تعای ناز و نیاز   فسانه که ز شیرین کوهکن باقیست
اکر روی بسفر غربت غم قدسی
وکر سفر نکنی محنت سفر باقیست

اسمان پوشید نیلی جان من غمناک چیست   دیکری دارد مصیبت بر سر من خاک چیست
بر شهید دیکری تیغ از تو مو دن خوب نیست   عشق ما راس بود بیمهری افلاک چیست
کر نظر بر غیر بودش چون دل من شاد شد   تیغ اکر بر دیکری زد سینه من چاک چیست
در حریم وصل چون منع دلم از غم مکن   غنچه میداند که در کلشن دل غمناک چیست
انکه هرکز بر نمیدارد قدم از دیده ام   حیرتی دارم که نقش پای او بر خاک چیست
دیده کریان خود تا دیده ام دانسته ام   با همه آلوده دامانی نکاه پاک چیست
سنبل کل پرده تا بر داشتم دانسته ام   زلف عنبربو کدام و روی آتشناک چیست
دل بر زلفش بسته قدسی چه میجوئی دکر   صید نیم بسمل کشته را محو از خبر فتراک چیست

زاهد ز منع تو دل صد پیمانه شکست   خون پیاله ریختی و رنک یا شکست
در من کشان کذشتی و صد جا پاره شد   بیکانه کشتی و دل صد آشنا شکست
تا کی دهیم جلوه دل رنک بسته را   هر کس شکست آینه ما بجا شکست
امشب که بود نکهت پیراهن امید   طالع نکر که خار بپای صبا شکست
از خار خار سینه دلم را قرار نیست   بازم بر بکذارد که خارم بپا شکست

قدسی ز کام خویش مراد انتخاب کن   چون نام یار قفل در مدعا شکست

چشم و غیبت چو نباشد کل خاشاک یکیست   پاک بین را همه جانب نظر پاک یکیست
عالم قرب غنیمت یافته اما نه چو من   کشته بسیار ولی کشته فتراک یکیست
قرب بعدت نشود مانع شادی و الم   پیش سودا زدکان قدر کل و خاک یکیست
غیر آینه کسی روی ترا سیر ندید   کوکب سعد هما ناکه بر افلاک یکیست
نکته سنجان همه یکنوع شناسا سخن   در طبیعت همه جا نشاء ادراک یکیست
قدسی از خبث وطن چند نشینی بقفس
خیز و پرواز سفر کن همه جا خاک یکیست

از خار خار وصل کلم دل فکار نیست   محرومیم کلیست کش آسیب خار نیست
بی بهره نیست چشم هوس هم ز کور حسن   آئینه را بروی بد و نیک کار نیست
خورشید هیچ کاره بود در دیار تو   این عرصه پیش جلوه که یکسوار نیست
احوال من در آینه روشن نمیشود   حال درون من ز برون آشکار نیست
چون آفتاب با همه صافی بدوستی   برروی هیچ از من غبار نیست
قدسی ز رخسم نیست کرت هجر در کذشت
داند که کشتنی بتر از انتظار نیست

ای دل می امید که بر تو حرام است   کم حوصله خون جکر بر تو حرام است

نه رنک

نه رنک وفا داری و نه بوی محبت   در پرده شوای کل که نظر بر تو حرام است
ای کردش افلاک بصبحی نرسیدی   کویا شب ما ای سحر بر تو حرام است
قدسی چه سر از سلسله عشق کشیدی
یاری طلب از تیغ که سر بر تو حرام است

فتنه جوئی ز بت خویش مرا باور نیست   کرد می بر سر بازار شب دمی دیکر نیست
شکوه از خامی عاشق بکند معشوق   حسن از عشق در آئین وفا کمتر نیست
مرو ز دیده که جام جهان نما اینجاست   قدم برون منه از دلم که جا اینجاست
نسیم کوی تو یاد آیدم ز کلشن کل   نمیروم ز چمن بوی آشنا اینجاست
برون نمی رود آشوب فتنه ز دامن   بعهد زلف خطش خانه بلا اینجاست
بسوی میکده دارند خلق دست دعا   بدور ساقی ما قبله دعا اینجاست
مرا ز حرم آشیانی بس شکون قشاد   زمین عشق نکر سایه هما اینجاست
ز آستانه جانان سفر مکن قدسی
مرو بکعبه از این که جای ما اینجاست

از زبان من غرض کو در نه حرفی یار نیست   باز اوراق تغافل را چرا شیرازه نیست
ای که کوئی نیست با معشوق کاری عشق را   محمل لیلی که غیر از عشق بر جماره نیست
در تماشای در و دیوار کوی ساقیان   دیده چون خورشید شواند بر از جمیازه نیست
ناز خوبان را دکرکون کی کند اشک نیاز   بر کلی بلبل کجا از کریه رنکی تازه نیست

از سر کوی تو قدسی چو نرفت بگریز در پیش
شوقت آمد راه او از عشق بی اندازه پیش

بگریه سحر و آه شب دلم شاد است / چه گل که تازه ز آب و شکفته از باد است
نشد ز سلسله با بردن گرفتاری / درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است
فسردگی بلبل بوالهوس بیاموزید / که مرده در روش آرمیدن استاد است
چو غنچه سر بگریبان کشد همیشه ز غم
کسی که گردنش از قید عشق آزاد است

عشق را چون شعله غیر از سوختن در کار نیست / هر که شد زاهل سلامت مرد این بازار نیست
کاش یکبار افکند پس بر گلبن کویت گذر / آنکه گوید سرو را پا بسته چون رفتار نیست
ماجرای عشق چندان هست کایشان راست / عاشقان را پرسش و زجر اندر کار نیست

تا افق غم لازم طبع شراب است / می بوی خوش و ساغر ما چشم پر آب است
چون نشکنم دل که ببوسیدن رویت / آن را که شکستی بتو ما طرف نقاب است
کفر است تهی کاسه کی باده پرستان / خالی چه شد از دیده قدح باده پر آب است
مرغی که برد نامه من صورت حالش / نقشی است که بر پنجه پر خون عقاب است
اسباب تماشای جمال تو نگنجد / در خانه چشمی که باندازه خواب است
قاصد چو برد نامه تو سوزد دل ما را / پروانه ما از خبر شمع کباب است

مگرش

مگرش وطن در دل قدسی غم دنیا
این (خانه) بجغد نشین گرچه خراب است

جز وصال او دلم هرگز تمنایی نداشت / غیر سودایش پر شوریده سودایی نداشت
عمرها شد ساغر نرگس چو چشمم تهی است / مجلس آرایی چنین هم در گلستانها نداشت
عاقبت یوسف متاع حسن سوی مصر برد / مشتری گویی بکنعان چشم بینایی نداشت
در چمن آتش از عرق امروز نور دیگر است / آفتاب آتش اگر رخ برگ گلهایی نداشت
در دلم نگذارم بجام لاله بر لب گر نهم / هرگز این پیمانه چون من باده پیمایی نداشت

دوران مگر که سینه اش از آینه صاف نیست / جز شیشه در میان دگری سینه صاف نیست
تا کی خیال روی تو را در بغل کشد / هرگز دلم ز رشک تو با آینه صاف نیست
تا دیده ام نزاع شب جمعه با شراب / دانسته ام که باطن آدینه صاف نیست
آن دم همیشه بخیه او را بروی کار
درویش هم بخرقه پشمینه صاف نیست

مرا چو لاله ز بخت سینه رهایی نیست / شب مراد دم صبح آشنایی نیست
ز من برای چه رنجیده یار بر سر هیچ / بهانه جوی مرا گر سر جدایی نیست
ز خون دیده مشو دیده دامن مرا ز اهل / که قید عشق تبان قید پارسایی نیست
درین دیار ندیدیم جز دل قدسی / شکسته که نیازش بمومیایی نیست

ز بوی او بدل غنچه از مغان گلی هست / ز داغ من جگر لاله را نشانی هست
بباغ رفتم و داغم چنانکه پنداری / مراز غنچه دل بستگی گمانی هست
گریزم از نفس خلق وقت شکفتن دل / که از نسیم دل غنچه را زبانی هست
نمانده در گرو سایه همای سرم / ز من هنوز بر وی استخوانی هست
ز کار خویش مگو زانکه پیش کار شناس / چو غنچه هر گره کار را زبانی هست
مخوان بکعبه برای زیارت سنگم / که بهر سجده من خاک آستانی هست
ز راه شکوه دلان بیخبر نیم قدسی
که با دلم دل هر غنچه را زبانی است

غیر از شکن طره بجایی گذرم نیست / جز کنج قفس راه بجایی دگرم نیست
من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم / حاجت به مددکاری باد سحرم نیست
بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش / امروز چو ساغر مژه در چشم ترم نیست
کوته نکنم دست و دل از داغ تمنا / امید خزان هست چه شد گر ثمرم نیست
بازآی که سینه ام کباب است / پروای تو حال دل خراب است
دل گرمی من ز دیدن تست / این آینه رو به آفتاب است
مینای دلم پی شکستن / هم صحبت شیشه شراب است
پیداست ز شام طره تو / صبحی که سر آفتاب است
هنوز چشم امیدم به یکدگر بازی هست / هنوز گونه زرد مرا غباری هست

نیزم

نیزم مژه بریکدگر ز حیرانی / هنوز چشم مرا گردش انتظاری هست
حذر نکرده ز آه سپهر و غافل ازین / که در میانه این گرد هم سواری هست
مرا چه حادثه مخصوص گشت دانستم / که روزگار مرا از من اعتباری هست
ز دیده خون دلم جوش میزند امشب / مگر ز آن سوی کوچه انتظاری هست
نصیب ما که درین گلشن آشیان دارد / اگرچه خرمن گل پیش مشت خاری هست
ز موج خیز گرانست پر دل مرد تهی
بخس کنار درین بحر اگر کناری هست

خانه ام نیمی خراب از گریه نیمی پر گل است / همنشینم جغد از یکسو ز یکسو بلبل است
خاری عشقم مبین پیش قبای غنچه را / از ره آتش گر خار دارد دسته ریحان گل است

EX
دلم پروای این و آن ندارد / غمی غیر از غم جانان ندارد
ز جان بگسل ولی مگسل ز جانان / که جان دارد عوض جانان ندارد
گریبان پاره کن چون غنچه در باغ / ز بلبل گل کسی پنهان ندارد
مترس از کشتن با بیگناهان / که خون کشتگان تاوان ندارد
چرا بر حال خود مستان نگریند / که ساقی شیشه را خندان ندارد
کسی از سوز دل باشد خبردار / کسی کو آتشی در جان ندارد
چه داند لذت گل چیدن آنکس / که خون دیده تا دامان ندارد
به قید شیشه مگذارید می را / که یوسف طاقت زندان ندارد

هر دل بوالهوس از ذوق محبت میبود   عاشق از رشک گرفتار چه محنت می بود
جای می ساقی اگر خون جگر میدادی   آن زمان بر سر پیمانه چه صحبت میبود
چشم حیران شده ام طالع آئینه بدست   ورنه عکس تو درین چشمه حیرت می بود
عمر از گریه ام افتاده بغیرت قدسی
کاش یک چشم زدی بر سر غیرت می بود

پیش ازین پیش نظری با من درویش نبود   این زمان است نگاهی که ازین پیش نبود
عمرها بار گل و لاله کشودم چو صبا   هیچ خبر داغ درون و جگر ریش نبود
داغ مرهم طلب از چشم تبانم انداخت   ورنه هیچ از پی من چشم بداندیش نبود

سزد که جلوه حسنت نظاره خواه شود   که صد حیات خضر صرف یک نگاه شود
بر و جمالت اگر مدعی بود یوسف   برای دعوت حسنت چه خط گواه شود
مزن بر خط تحت سخن ای فلک پهلو
شبت مباد که چون روز من سیاه شود

وجود ما نه از آتش نه از گل پرورش دادند   سراپایم چه نور عشق چون دل پرورش العنبر
بنه در سینه داغ عشق در و بیرون چراغ سوزی   چراغی کز برای خلوت دل پرورش دادند
کهی فانوس دیرم که چراغ کعبه از حسرت   چو ماه نو مرا منزل بمنزل پرورش دادند
محبت ازلی دل برد قدسی را بصحرائی   که خاکش را اکنون صید بسمل پرورش دادند

بیا

بسکه دود آه عاشق پرده افلاک شد   سینه افلاک از داغ کواکب پاک شد
پا ز غیرت بر زمین ننهد ملک در شهر عشق   بسکه در هر کوچه اش چشم عزیزان خاک شد
بر فروزد عارض معشوق از اظهار نیاز   روی گل از شرم عشق بلبل آتشناک شد

چشم ترم گهی که بآن خاک پا رسد   باشد چنانکه تشنه بآب بقا رسد
از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر   من کشته تو باشم دعوی ترا رسد
گل را کند ذخیره تو ترسم که در کنار   بوی خوش تو گر بمشام صبا رسد
ساقی که هیچکس ز پیش نا امیدست   زیرد شیشه زهر چه نوبت بما رسد
قدسی مساز رنجه دل از لاف دوستی
هر بوالهوس بپایه عاشق کجا رسد

محفل دردی طلب از سیر و شهر و کو چه سود   سر بپای شعله نه چون شمع از زانو چه سود
وصل شیرین کی بزور آید بدست کوهکن   قوت طالع بخواه از قوت بازو چه سود
زلف لیلی صید دلهای پریشان میکند   آنکه مجنون میکند بر سر پریشان مو چه سود
اجتماع میکشان سطره ساغر مباد   حلقه مستان جدا از آن حلقه گیسو چه سود
زخم قدسی کی فریب مرهم راحت خورد
عاشقان را در بهم طلب آزار دارو چه سود

باد روی تو هم آغوش گلستانم کرد   لذت درد تو آسوده درمانم کرد

کفر و دین با چشم از نیم نظر در رخ اوست   دیده رسوا شده کبر و مسلمانم کرد
نفس چو تکرار ز سینه بتکلم سر زد   برق الماس شد و روی بگریبانم کرد
چون صبا باده آشید در آغوشم کرد
نکشد طره کش شانه حرمانم کرد

سودای تو در سینه هر خام نگنجد   خوش باش باین می که بهر جام نگنجد
شوقی که من از دیدن رخسار تو دیدم   در حوصله دیده ایام نگنجد
قدسی نبود رنگ وفا در رخ خوبان   در دفتر خوبی ز وفا نام نگنجد

در سینه عاشق هوسم راه نداد   بت در حرم کعبه اسلام نداد
هر گرم دیده چنین مایل دیدار نبود   شوق ما بود باین گرمی بازار نبود
برو العشق مشو مانع رسوائی من   عشق کی بود که افسانه بازار نبود
عقلم آورد درین دائره روزی که هنوز   بر زبانها سخن از نقطه پرگار نبود
شوقم آن روز کهن بود که در کعبه و دیر   هیچکس را خبر از سجده و زنار نبود
زار ازل گرد هوس بر دل قدسی ننشست
هرگز این آینه سیلی خور انکار نبود

بالبت عمر ابد عیش فنائی میکند   خوبروئی با جمالت آشنائی میکند
مهر میگویند گر کیفیتش با چرا   دل باین نا مهربانان مهربانی میکند

چرا

حیرتی دارم که جان جزویست از اجزای عشق   بیحجت بوالهوس چون زندگانی میکند
موسم گل چون حریفان جای در بستان کنند   عندلیبان را ز جای خویش سرگردان کنند
عاشق ز مردن نیاساید بکو تا اهل مصر   در لحد روی زلیخا جانب زندان کنند
پر نکرد شد ز خامان دعوی پروانگی   شمع را پروانه امشب ساعتی پنهان کنند
بر نمیگردد دلم یاد از سر بازار گل   عندلیبان در چمن بیهوده چند افغان کنند
همچو خاکستر ز آتش بنیادم شد اگه خوش   نیم جانان همچو شمع آتش غذای جان
کفر و ایمان را ز من عادت قدسی چون کنم
گر زنا شایستگی ربن مرا تاوان کنند

مژگان بوالهوس را در غمت کی خون بار آید   زوید گل ز خاک خشک گر صد نوبهار آید
بمستی سر برآور یا به ننگ هوش تن در ده   قبول آلکن مرگز که از یک دل دو کار آید
مرا هم یاد آید چو دیهای سرشک خود   چه بینم بیدلی را گریه با اختیار آید
نسیم شرط طوفان است دریای محبت را   زهی حرمان اگر زین بحر کشتی بر کنار آید

آئینه ما تا ز رخت عکس نما بود   روی دل خلق از همه جانب سوی ما بود
شکرانه وصل تو چه دی جان بسپردم   امروز ز هجر آنچه کشیدیم سزا بود
با عشق تو روزی که دلم عهد وفا بست   این دیده که امروز رقیبت بکجا بود
چون جور بکرد دل خوبان همه کشتیم   جرمی که بخاطر رسانیدیم وفا بود

ای لاله رخان حال دل و دیده چه پرسید   تا بود مرا دیده و دل وقف شما بود
روزی گذرم بر وطن کوهکن افتاد   از تیشه هنوزش بدل سنگ صدا بود

ولد   ایضا

گشتیم بسی در چمن طالع قدسی
آن گل که بروئید در و مهر و وفا بود

از خمار زخم دل تا چند درد سر کشد   چاکهای سینه ام خمیازه خنجر کشد
ای جگر یک سیل خون لنگر ز رنگ ابلهٔ   تا بکی تشنه لب خشکم ز چشم تر کشد
عاقبت دارد به شکر ز اختلاط ساغرش   کو بلا تا همچو مشتاقان مرا در بر کشد

طبع قدسی با شراب عافیت دمساز نیست
بزم دردی کو که از دست بلا ساغر کشد

گر بصحرا بگذرم از اشک من گلشن شود   در چراغ لاله آب چشم من روغن شود
مرد جان باید بباغ در سایه اندازی برو   در قدم بر دیدهٔ نرگس تهی روشن شود
سر ز سرکش تا قدم چندانکه خود را سوختم   سرکشی چون شمع تا چندم وبال تن شود

دود غم بیرون نخواهد رفت از کاشانه ام
گر سراسر سقف این غم خانه یکروزن شود

غنچه با لعل تو زندانی گلشن باشد   لاله را همچو گل داغ بدهن باشد
صبح را با شب تیره سر یکجا نشیند   سینه بمهر تر از سینهٔ دشمن باشد
دانی ای گل که چه خونها بدل غنچه کنم   داغهای جگر لاله گر از من باشد

همنشین

همنشین پند تا از پشت کم انچه مگیر   تازه کن زخم مرا گرچه بسوزن باشد
ازلی ناقه فغان جرسم برد از هوش   ناله دل نرم کند گرچه ز آهن باشد
زنگ بیگانگی از آینهٔ ما بردند   آشنا روی من برهمه روشن باشد
نسبت کعبه و دیرم نبود واز هم   سبحه در دستم و زنار بگردن باشد
از تماشای بتان هیچ تسلی نشوم   گرچه نظاره ام از چشم برهمن باشد
شب وصل تو ز نظاره نمیگردد سیر   دیده چون شمع اگر تا سحره روشن باشد

بسکه تاثیر ندارد نفسم چون قدسی
نشکفد غنچه صبا گر نفس من باشد

گی غم دهر خراب از می نابم دارد   لعل میگون تو مایل بشرابم دارد
چاک در سینه فکندم که نهم داغ بدل   فکر معموری این خانه خرابم دارد
گفتمش روی ترا سیر که خواهد دیدن   گفت این دولت جاوید نقابم دارد

ما اسیران چه کسانیم گرفتاری چند
روزگار خوش ما حبت شماری چند

سینه واکرده بگلبن من از آن بلبلم   که ره مرغ چمن چیده شود خاری چند
داغم از جاذبهٔ حسن که چون شولشت   که بکنعان کشد از مصر خریداری چند
عشق را در پس هر پرده بود منصوری   مصلحت بود که بر پا نشود داری چند
کس چه داند که الصّب که بود بستهٔ دلم   که ز هر گوشه کمان کرده کمانداری چند

[illegible]

رفتم از بزم زلب کوده ساغر مباش   زین چمن چیده گرفتم گل بیکاری چند

اهل دنیا چه کسانند بگویم قدسی
بیدلی از غم خویش گرفتاری چند

باغ وصلت هر که را شب خانه روشن   روزنش در خانه کار چشم روشن میکند
تازه شد داغ کهن بر دست از بس سوزش   آستین بر آتش من کار دامن میکند
کاش در میخانه هم خالی کند پیمانه   آنکه قندیل حرم را پر ز روغن میکند
میکند خار گل تا چیده از دستم برون   شکر چشمی بین که با من چشم سوزن میکند

حرف صلح گل زند قدسی عجب دیوانه ایست
عالمی را بی سبب بر خویش دشمن میکند

چون غنچه دلم از غم خون رنگ برآورد   خون دل من عاقبت این رنگ برآورد
نه غنچه این باغم و نه لاله این دشت   عشق از چه بچشم و دل تنگ برآورد
ننشست موافق بکسی نقش مرادم   با هر که در صلح زدم جنگ برآورد

آهم بوفا کرد ترا گرم تر از من
دود دلم آتش ز دل سنگ برآورد

نشاط ما اسیران با دل اندوهگین باشد   نمی بندیم ما از خنده لب خاطر غمین باشد
بیرون از گریه پنهان دلم کو دامن صحرا   مرا تا چند سامان جگر در آستین باشد
چه حاصل اینکه دامن از اسیران در نمی چینی   له اسیران را که بند است چین در آستین باشد

مدارا گند

مدارا گند با خصم کلکم گو شو ایمن   زبان شمع اگر چرب است آتش بین باشد

بفکر عافیت اوقات خود ضایع مکن قدسی
چو صیادی که بهر صید لاغر در کمین باشد

نه هر که مرد از او در جهان اثر ماند   نه صد چراغ یکی زنده تا سحر ماند
ز بسکه خون شهیدان بخاک میجوشد   نشان پای در آن کو ز چشم تر ماند
بدم بگل که چو دلهای پیغمان شاداب   خوش شمی که بخونابهٔ جگر ماند
ز ضعف تن شده ام آنچنان که افغانم   درون سینه بمرغ شکسته پر ماند

بسیکه جانب گلشن رود به گلچیدن
بچو گل بناله مرغان باغ در ماند

کی پستوام نظاره بچشم تنها شود   بنمای روی خود که مرا دیده واشود
سوی در تو کعبه روان ره نمیبرد   گر سنگشان بزیر قدم توتیا شود
نرگس دهد پیاله خالی بدست تو   از بسکه پیش چشم تو بیدست و پا شود
یکرنگم آنچنانکه بشمشیر آفتاب   باور مکن که روز من از شب جدا شود

گویا ز عندلیب گرفتست خاطرش
گویا که صبح دم که دل غنچه وا شود

اجزای من چو لاله گر از هم جدا شود   هر جزو از آن بداغ دگر مبتلا شود
بر لب شکسته میکند زد حرف توبه ام   چون کودکی که تازه سخن آشنا شود

هر لحظه ام بتان بغمی آشنا کنند — ترسم که رفته رفته ز ابهو فا کنند
آنها که خار دیده گل گل شکفته اند — گر ناوکی رسد ز تو دانی چها کنند
گویا که قبله ابروی بت شد که زاهدان — در هر نماز سجده شکری ادا کنند
در دام اضطراب نه از بهر جستن است — ترسم از آن که صید زبونان رها کنند
تا بنودار شمار تماشائیان رُدن — خوبان بچشم آینه هم توبت کنند
شاید زغیب جوی تو پیکانه دارهم — کاش آندکی بعیب خودم آشنا کنند
قدسی مریض عشق کجا و شفا کجا
راضی شو که درد دلت را دوا کنند

دگر ز آتش می تو بسوختن دارد — ز آب چو چهره چو گل بر فروختن دارد
میان بزم بخود پرده حجاب ترا — بجان شمع که پروانه سوختن دارد

چشمی که با غبار درت آشنا شود — دیگر چه نقش پاک از این در جدا شود
انظالعم نجات کافتد بکار من — هر عقده که از سر زلف تو وا شود
از بی تعلقی چه عجب آب دیده ام — گر قطره قطره چون گهر از هم جدا شود
بخشید پاره بر سر قدسی زمین عشق
شاید که رشک سایه بال هما شود
بر سر پیمانه غم هرگز این صحبت نبود — بود غم هم پیش اما هم بدین لذت نبود

گرچه دامانش کرفتم شکوه ام ناگفته ماند — سنگ چون ریگ روان می آید از دنبال او
اینقدر شغل گریبان پاره کردن داشتم — کوهکن بر نقش خار اراده شیرین میکند
در مجلس سالها گشتم چو ساغر دیده باز — آفتاب طالعم را فرصت صحبت نبود
عاشق دیوانه ما بود لی دشت نبود — گر لبی بر سر زدن شد دست را فرصت نبود
عشق بود انده ورا اما اینقدر غیرت نبود — هیچکس چون شیشه می قابل صحبت نبود
راست گر بیمی شفا هم هست محتاج شفا
امتحان کن چه بیماری که در صحت نبود

کس چرا بیهوده با مردم عالم باشد — هیچ غم نیست ز تنهائی اگر غم باشد
نگشایند ز پا سلسله سودا زده را — دل همان به که در آن طره برهم باشد
نگسلد از لبی هم مرحمت ساقی عشق — زهر در شیشه کند باده اگر کم باشد
ای ساغر غیرتم آن به که نماند بچو ن — نبود لو ر در آن دیده که بی نم باشد
آدمیزاده از من چه گریزی چو پری — ای پری سنگ گر بزد اگر آدم باشد
کار شمشیر بسوزن نتوان کوشیدن — حیف باشد که لب زخم فراهم باشد
طاقت محرمی شانه ندارد قدسی
زلف او را مگذارید که درهم باشد

به بزم چهره ز می بر فروختن دارد — که شمع راه به مجلس ز سوختن دارد
مگر ز آهن تیغش تمام شد سوزن — که زخم سینه تقاضای دوختن دارد

تا عشق مرا بر سر بازار نیارد — حسن از نگه گرم خریدار نیارد
دانم که چرا جاذبه ناله بلبل
گل را بچمن از سر دستار نیارد

یارب چرا بدرد دلم دیر و ار رسید — از دل شکستم بدلش چون صدا رسید
گلدار حسن راچه غم از آفت خزان — برگی اگر فشاند گلی از قفا رسید
بی گریه کی شکفتگی دل میسر است — کاش از فیض قطره بشود بما رسید
در حیرتم که بر قدم جغد بود گنج — چون میمنت بسایه بال هما رسید
قدسی ندید روی بهی روی آفتاب
در شیشه بخت باده چه نوبت بما رسید

رنجیدن تو باعث خرسندی من شد — پیراهن امید مرا همچو کفن شد
شاید کسی گوش کند ناله من هم — بالیت هم آواز بمرغان چمن شد
معموری منزل بود از صاحب منزل — هر جا که نشینیم دمی باعث خزان شد
افکند هما سایه ولی بر سر خاکم — شد تیره کی از جا به تجسم چه کفن شد
بهبودی احوال دل از سعی فلک نیست
گلخن اگر عشق گذر کرد چمن شد
چون کشته نگاه تو سوی کفن رود — جان از تنش برون شده بارش بتن رود
بوی گلاب از نفسش میتوان شنید — آنرا که بر لب از گل رویت سخن رود

جذب محبت است که گلگون عنان کوهش — بربوده از سوار سوی کوهکن رود
زحمت مکش رقیب که در فصل گل بباغ — بلبل کند ترانه و زاغ و زغن رود
قدسی ترحم است بر احوال آنکه بود
از کوی دوست با دل پرخون چو من رود

لب بخنده شیرین چه همنفس گردد — نگرد لعل تو روح الامین مگس گردد
عجب که ره رفیقان برم درین کهسار — نگرد لیل رهم ناله جرس گردد
ز اشتیاق گرفتاریی تو طائر قدس — ز سدره آید و گرد سر قفس گردد
کجاست وادی طور شجر که آتش عشق — نه شعله ایست که بر گرد خار و خس گردد
دگر ز پی اثر نیهای عشق قدسی را
رسیده کار بجائی که بوالهوس گردد

می را چو آب لعل تو بر خود حرام کرد — گویا که خون بیگناهانش خیال کرد
حالی نداشتم که توان گفت شراب — ساقی بیک پیاله ام از اهل حال کرد
بلبل دم از خصوصیت طوطی زند مگر — آئینه را ز عکس رخت گل خیال کرد
در تاب شیم روز بروز از خیال تو — آخر هوای سر و قدت ما را نهال کرد
بر صفحه زمانه سخن را ز بیکسی — هر سر بریده چو قلم پایمال کرد
قدسی کسی که دوستی از خلق چشم داشت
اوقات خویش صرف خیال محال کرد

نشاه میخواستم از باده خمارم دادند   روز روشن طلبیدم شب تارم دادند
ناله صبح دم و آه شب و گریه شام   هر چه در عشق بتان بود بکارم دادند

گر گشایم لب بدعا عالم پر افغان میشود   گر کنم از آستین بیرون ز دیده طوفان میشود
پنبه برخواهم گرفت از داغهای کهنه خویشتن
مژده ده پروانه را امشب چراغان میشود

کی دوا جو بود آن دل که ز داغش دم زد   داغ بیدردی آنم که دم از مرهم زد
باخرد روز ازل بر سر سودا بودم   عشق پیش آمد و سودای مرا برهم زد
عشق میکشد گهواره دلم خوش طفل است   که در اول قدم از پایه اعلا دم زد
با جنون بود مرا سلسله دستوری   عقل کم باد که آن سلسله را برهم زد
از سر جیب بر آورد دلم چون قدسی
دست در دامن آن طره خم در خم زد

زد لبها درد دل هم برداشتن عالمی دارد   ببالای غم من زیر کوه هر کس غمی دارد
طبیعی پیش با مردم تواضعهای خوار است   ملایم مینماید خار تا اندک نمی دارد
من از تنهائی خود گر زنم فریاد معذورم   چرا نالان نبود بلبل که چون گل همدمی دارد
رکاب آن سوار آخر بدستم خواهد افتادن   نیم نومید منهم گر سلیمان خاتمی دارد
ز چوب خشک خوبان بیشتر باشد اشنا قدسی
مگر از نقشان از شانه هر سو محرمی دارد

بهر هر دیوانه

بهر هر دیوانه گر ویرانه پیدا شود   کی من بیخانمان را خانه پیدا شود
شمع با آن سرکشیها تا نگاه واپسین   چشم بر ره هست تا پروانه پیدا شود
از شراب معرفت نوشید نتوان رستن   پای خم گیریم تا پیمانه پیدا شود
فیض بسیار ندارم فیض چوپان کم شد   پر برآرد سنگ اگر دیوانه پیدا شود
ذره از دولت خالی نیست پیش عارفان   شمع بسیار است اگر پروانه پیدا شود
با جوانان میکشیم بهر انتظار عشق   تا برای کودکان افسانه پیدا شود
سعی اگر ناقص نباشد هیچکس بیفیض نیست   خاک هر دهقان که بیزی دانه پیدا شود
دست شمشاد از کجا آرایش زلف از کجا
صبر کن تا در خور مو شانه پیدا شود

آسیب واعظان با ایاغم نمیرسد   از باد آفتی بچراغم نمیرسد
از بسکه باز میکنم از کار دل گره   ناخن بتازه کردن داغم نمیرسد
گلشن پر از گل است و لیکن ز هیچ گل   بوی محبتی بدماغم نمیرسد
عشقت عشق میوه باغ دلم از آن   دست کسی بمیوه باغم نمیرسد
قدسی ز خیل گم شدگان محبتیم
از جست و جوی کسی بسراغم نمیرسد

روزم بیک اشاره ابرو نمیرسد   هرگز بنا توانی من مو نمیرسد
قمری فکنده طوق بغلتید در گلو   چون گردنش بحلقه گیسو نمیرسد

از چشم تو که دیده ما باد دور از او   غیر از نگاه دور با هو نمیرسد
انصاف بین که پای بدامن کشیده ام   با جامه تا سر زانو نمیرسد
دل در میان گرفته سر زلف یار را
اشیانه دور شو بتو یک مو نمیرسد

تا گذشت گلشن آن آشوب دلها یاد کرد   بلبل از گل گشت قمری را ز سرو آزاد کرد
تیغ بر دشمن کشید دوستان را از رشک   بر بدن هر موی کار خنجر و فولاد کرد
عاشق دیوانه را سودای معموری بلاست   هر که ویران کرد ما را کعبه را آباد کرد
صید ما را احتیاج زحمت صیاد نیست   خون گرم از دل روان شد چونکه تیغش یاد
رسم معموری همین در کوچه سیلست و بس   عاقبت اشکم بکام این شهر را آباد کرد
حرف معموری در میان آورد با زخم طپ   نوک مژگان را خیال دشنه فولاد کرد
مدعی را بهره چون از هنرمندی نبود   حرف عیب دیگران را جزو استعداد کرد
بر سر بیداد گر بیداد آید عاقبت   تیشه کی با بیستون کرد آنچه با فرهاد کرد
سوی مجنون گر نه امشب ناقه ره گم کرده لیلی   محمل لیلی چرا امشب از جرس فریاد کرد
قدسی اختر که من زادم ز مادر بر سرش
عشق آن را برد و هر جا خانه آباد کرد

هنوز از ناله صد شعله در جان میتوانم زد   نوای عندلیبی در گلستان میتوانم زد
بهار گلشن خونین دلان چون لاله هم   سری چون غنچه بیرون از گریبان میتوانم زد

هنوز

هنوز از حسرت زلفی میان بیقراران   باهی شعله بر گبر و مسلمان میتوانم زد
هنوز از گریه چشم تر نشسته دامن مژگان   ز مژگان طعن بر خشکی بدامان میتوانم زد
نمکن گو دیگری تحریک دستم پیش او قدسی
که چون پروانه خود بر شعله دامان میتوانم زد

باز ناخن سر بریدن داغم دارد   خون دل سیل ملاقات ایاغم دارد
عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد   لاله داغی ز میان برد که داغم دارد
آن نهالم که ز شادی نشنیدم از پا   گر بدانم که خزان روی بباغم دارد

فلکنده زخم دلم را ز حالت بهبود   کسی مباد گرفتار چشم زخم حسود
فزونی غم از آسودگیست بر دل من   نمیفزود دلم گر غمی نمی آسود
بچراغ تیره ما هم بکار می آید   بچشم کم شده ره سرمه مینماید دود
از آن نگشته سر همتم چه گردون خم   که خوی نباشد برخ همچو شیشه بسجود
سپاس سیاهی کلکم که این سیاه زبان   چه شمع هر چه زتن کاست بر زبان افزود
ز چشم مرغ چمن خون دل بشد چندان   که آشیان نشناسد ز چشم خون آلود
سواد شعر مرا خامه چون برد به بیاض
ز رشک آورد آب سیاه چشم حسود

ذوق غمت ز سینهٔ محزون نمیرود از دل هوای درد تو بیرون نمیرود
هرچند پاره دامن لیلی کشد دلم باور مکن که از دل مجنون نمیرود
زین چشم خونفشان که مراست چرخ را کشتی کدام روز که در خون نمیرود
راه نفس ز خون دلم بسته میشود گر یک نفس ز دیده مرا خون نمیرود
باید رسد بگوش تو افغان من چو تاک گر ناله ام ز ضعف بگردون نمیرود
از دیده ام کدام نفس در خیال تو آتش بجای آب بجیحون نمیرود
قدسی کدام روز که از دیده گریه ام
همچون حباب بر سر جیحون نمیرود

فسانه خانه چو جستم بر آستانه نهاد بر آستان تو چشمم بنای خانه نهاد
میانهٔ گل و بلبل که مو نمی گنجد چگونه شد که صبا پای در میانه نهاد
حدیث عشق تو افسانه گشت در همه جا از آن دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد
کمند جذبهٔ صیاد خویش را نازم که دام زلف بر اعتماد شانه نهاد
بگشت جمع دمی زلفش از پریشانی
نسیم خاست ز جا گر ز دست شانه نهاد

خلاصیم ز کمند تو در ضمیر مباد اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد
نهفته مهر تو در سینه ورنه میشکفتم چو صبح سینهٔ چاکم رفو پذیر مباد

بیلز

نمیدهی می وصلم که تنگ حوصله ام مباد ساقی مجلس بهانه گیر مباد
دعا کنید که پرویز را پس از فرهاد گذار بر طرف قصر و جوی شیر مباد
دلم ز فرقت همدرد خویش قدسی سوخت
نسیم خاست ز جا از ز دست شانه نهاد

از چشمه سار چشمم از بسکه نم برآید ترسم که رفته رفته طوفان غم برآید
از اتحاد چشمم تا پای در رهٔ عشق مالم چو دیده بر خاک نقش قدم برآید
از دست شام هجران گیرد گلوی شب را مشکل که تا قیامت از صبحدم برآید
از موج خیز دریا هر لحظه هست طوفان از بس ز آب چشمم دریا بهم برآید
از بار محنت دل فرسوده چشم قدسی
یکمشت استخوان چند با کوه غم برآید

نگاهم از فروغ عارضت با چشم تر سوزد ز بیم گرمی خوی تو آهم در جگر سوزد
ز کم ظرفی بود هر دم کشیدن از جگر آهی چراغ کوتهی باشد ز روغن بیشتر سوزد
بجانم از ملامت آنقدر سوزان فزون قاصد که آتش را گهی هرچند کاهد بیشتر سوزد
چراغ آسمان لوزی ندارد برق آهم کو بود کین نه کهن فانوس را دریکدیگر سوزد
ز وصل یار خوش بودم چه دانستم که از بخت سیاهم بر دل قاصد خبر سوزد
ز خون دل نوشتم نامه سوی یار میترسم
که خون دل ز گرمی بال مرغ نامه بر سوزد

باز از مرغان دلم حرف سمندر میزند یک آهم شعله جای نامه بر پر میزند
با خیال روی شیرین هر که گیرد خلوتی روح فرهادش ز غیرت تیشه بر سر میزند
شرح احوال اسیران بر سر نور دل است نامهٔ ما شعله بر بال کبوتر میزند
دوش در تربت اسیری از زبان شیشه گفت میخوره خون دل با هر که ساغر میزند
چون بخلوت میخوش باش که میمیرم ز رشک گر بگرد خانه اش روح الامین پر میزند
میشود قدسی و سی گرید لکاش خون دل
در چمن هر گل که پیشت دست بر سر میزند

بمن خدنگ تو آسان فرو نمی آید بجان نشستن دوم از پی چه او نمی آید
ز تیغ عیش پروانه می توان دانست که هیچ کار ز دست سبو نمی آید
دلم ز کعبه بمحمل نشسته می آید هم پر رشته زنار بسته می آید
اگر بکوی تو باشد گوش اندازد صدای تیشهٔ عهد شکسته می آید
نسیم باغ محبت مگر وزید که باز بدست دل گل غم دسته دسته می آید
همای عشقم و پرواز گلشنی دارم که مرغ سدره در و جسته می آید
رقیب را نبود بهرهٔ ز جسم تبان که تیر عشق بدلهای رسته می آید
ز درد هجر چنان دل شکسته ام قدسی
که نام دل بزبانم شکسته می آید

جوش بیم گوش و هرگوش آشنا نکرد صد شیشه ام چو توبه شکست و صدا نکرد

خون

خون گرمی زمانه ز من دست رد نداشت از رنگ و مو کلم چو رنگ کلم تا جدا نکرد
خورشید آشنای ضعفم که هیچگاه گوش مرا بناله من آشنا نکرد
دستم پیاله گیرتر از دست نرگس است درد خمار را به از این کس دوا نکرد
بر گوش کس نخورد فغانم ز بیکسی تا بر نخورد هم نفس نی صدا نکرد
شبها برابر همه خونابه میخورد
چون داغ لاله در دل خونابه جا نکرد

بهیچ ناخن ما را کی اعتبار کند مگر زلف تو دندان شانه کار کند
مرا چو شیشه خالی کدام رنگ و چه بو بیار می که خزان مرا بهار کند
ز دست رفت دلم تا کی توان دیدن که شانه دست درازی بزلف یار کند
دهد پنجه چشم حسود جام تهی
بروز ما فلک آدینه تا چه کار کند

هزار حیف که در شان چشم نرگس نیست کرشمه که تو آمد دلی شکار کند
ز حلقه حلقهٔ حسنت برخ قیامت زلف صد آفتاب ز یک غرب آشکار کند
حدیث رشک همین بس که در کف فرهاد بسنگ نا دل پرویز تیشه کار کند
اگر بباغ بری بلبل گرفتاری نسیم بر قفسش بوی گل نثار کند
برای زلف کند شانه استخوان ورنه
هزار تیغ که در کار یک شکار کند

میکساران را لبت باده‌ی گلگون دهد / ای لب لعلت می گلرنگ طعم خون دهد
دیده گردد خشک اگر بر داغ دل مرهم نهم / چشمه را چون لاله گیرد نم که جا بیرون دهد
طالع عاشق ندارد یک دعای مستجاب / چند ورد صبحگاهی هم زحمت گردون دهد
از وصال خود مکن منعم چه خواهد کم شدن / تشنه را گر دم آبی کس ز جیحون دهد

همچو قدسی شهره‌ام در عشق لیلی طلعتان
شهرتم را باد از رسوائی مجنون دهد

از کینه هیچکس گره هم بر جبین ندید / کس بر جبین آینه از خشم کین ندید
زین خاکدان هزار سلیمان شد و زپی / کس نقش پای مورچه بر زمین ندید
این راه پرخطر که چه امید میرود / روی تو هر که در نفس واپسین ندید

قدسی ز بهر دولت عشق خشمیار کرد
بیچاره هیچ ذوق چه در کفر و دین ندید

فلک ز کین بفرقتنه خوی من ماند / ر فهر طبع محبت بخوی من ماند
لب تو آب حیاتست یکزمان منشین / که خون شود می اگر در سبوی من ماند
هلاک سرکشی شمع محفلم کین طرز / بآشنائی بیگانه خوی من ماند
بر مگذار تو زانرو ی خاک قبر شدم / که نقش پای تو شاید بروی من ماند
بگوش یا نکند جانفغانت ای بلبل / حدیث شوق تو با گفتگوی من ماند
نشان خویش دگر گم نمی کنم قدسی / مباد یک غمت جستجوی من ماند

لوانی

کنعانی ما را غم یعقوب نباشد / تا چند کند صبر دل ایوب نباشد
هر چند که بلبل بقفس گشته تسلی / آمیختن گل بصبا خوب نباشد
نرگس که سر افکنده به پیش آمده دلخواه / کی ره برد آن دل که چه محبوب منست
هر جا که بود یار رسد سیل سرشکم / پیغام مرا واسطه مکتوب نباشد
شاید مژه تر کنم از شوق تو خواهم / اشکی که کم از گریه یعقوب نباشد
دل را چه خیال غمش ای غیر چه دوزی / با صورت زشت آینه مطلوب نباشد

قدسی بطواف دلم آید غم مجنون
این لطف برای من مجذوب نباشد

رنجش ز تبسم عنان آن نرگس جادو بگرداند / بگردد روی بخت از من گر از من رو بگرداند
دلم را ضعف غالب شد ز ننگ لاغری ترسم / عنان از... من عشق قوی بازو بگرداند
بود گر سجده از خاکم مسلمان بگسلد زنارش / شوم گر شعله آتش روی خود هندو بگرداند

به شهادت ز من برگشته همچون روزگار از من
زننگ سجده‌ام محراب را ابرو بگرداند

تا لبت از سیل سوی باده پیمانه شد / باده از پیمانه در شوق لبت دیوانه شد
دل چه افتاد از سر کویت جدا شد هرزه گرد / عندلیب گلستان خند صد ویرانه شد
بر گل و شمع نظر در گلشن محفل بست / بیش ازین نتوان دبال بلبل پروانه شد
تا ابد محروم ماند از لذت دام قفس / هر که چون مرغ صید آب و دانه شد

بوستان عشق آب از چشم مجنون خورده‌ها / هر که بر سر زد گلی زین بوستان دیوانه شد
در جلوه گری چون تو کسی یاد ندارد / نادر بود آن تیشه که استاد ندارد
هر عضو مرا طاقت صد داغ دگر هست / با غمزه بگو دست ز بیداد ندارد
دل بسته تسلی نهم که محبت / شرط است که تا دارد م آزاد ندارد
از چشمه حیوان مطلب زندگی خضر / کین فیض بجز خنجر فولاد ندارد

صد رخنه چو گل در شیم انداخته تیغ آتش
کس بهتر ازین خانه آباد ندارد

بکف عاشق چو گل خون دل خود را نگهدارد / برای بیخودی خود حاصل خود را نگهدارد
مگر لیلی گمان دارد که بیش افتاده از مجنون / که در هر گام صد جا محمل خود را نگهدارد
پس از عمری به بزم یار دل جا کرد میترسم / که تو دولت عجب گر منزل خود را نگهدارد
ز دلدادن بخوبان منع ما کردن بود ناخوش / اگر ناصح تواند گو دل خود را نگهدارد
که خواهد سوختن زافسردگان انجمن یا او / گر از پروانه شمع محفل خود را نگهدارد
ز غیرت تا بخون غلطیده حلقی در محشر هم / بخون غلطیده قاتل بسمل خود را نگهدارد

جهان از نکته پردازان چه شد مفلس مگو قدسی
که طبعت نکته‌های مشکل خود را نگهدارد

کشد صد طعنه از دشمن که با من همنشین باشد / بنازم دوستی را گر وفاداری چنین باشد
بلا چون داغ روغن میدهم پس میرود از روی / چه سازم کوکب بختم ز بالیدن این باشد

بغل

سینه دل دو داران باشد که در سر نخوتی دارد / بود روشن دل اخگر زانکه خاکستر نشین باشد

بگل ای مرغ گلشن راز دل آهسته تر میگو
مبادا در پس دیوار گوشی در کمین باشد

دگر چراغ که در طور حسن روشن شد / که نور وادی ایمن وبال ایمن شد
بکلبه‌ام که دگر فال روشنائی زد / که آفتاب تهی دیده تر ز روزن شد
بسینه فاصله زخمهای شمشیرت / بجرم بخیه زدن صرف نوک سوزن شد
هنوز تخم امیدم نرسته بود از خاک / که برق حسرتم آمد شریک خرمن شد
مرا خصومت ایام حسرت افزاید / که هر گزش نشدم دوست از چه دشمن شد

نبسته بود کسی در بروی من قدسی
حقیقت غم من سد راه گلشن شد

مرا عشق تو گاهی پرده جان گاه جان سوزد / همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد
ز بس گر دیده اشک گرم ریزم بر سر کویش / جبین آفتاب از سجده آن آستان سوزد
شکافم سینه را تا بر تو حال دل شود روشن / وگرنه چون کنم تقریر حال دل زبان سوزد
چه فانوس آتش از بیرا بیم امداد میجوید / دلم از ساده گی در دیده مردم نهان سوزد

چه محفل روشن است از آتش غمگین شود قدسی
چو شمع امشب گرت تا رو و مغز استخوان سوزد

دل داشت ز بخت سیه امید غلط کرد / گل خواست بدامن کند از بید غلط کرد

با آمدنشد قمش شب وش کی بود
گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد
خوش در پی ناکامیم افتاده بکمر بخت
حرمان مرا باز بامید غلط کرد
امید محبت بنود ساز فلک را
گو ناله ناقوس که ناهید غلط کرد

حیرانم از افسردگی در کار و بار خویشتن
کو عشق تا آتش زنم بر زندر کار خویشتن
یا انکه عمرم در چمن در پای گلشن هر شد
هرگز ندیدم تا منم گل در کنار خویشتن
عمرم نشد صرف خود گر زود جی آمد عقب
بر شاخ چون ماند گلی کرد نثار خویشتن
گر فصل گل وقت خزان معذور دارای باغبان
من عاشقم بر داشتم دست از بهار خویشتن
نخود شبی نخواستم کردم بگرد کوی او
هر جا نظر انداختم گشتم دچار خویشتن
روزی که چون گلبن همی قدسی گل افشانی کند
از پاره دل پر کنم منهم کنار خویشتن

مباش غره بعهد قدیم و یار کهن
که هفته چه شود خار بن شود گلبن
بجذب حادثه شد پیکرم چنان مشتاق
که پا نخورده بسنگم کبود شد ناخن
میان عاشق و معشوق راز دل گفتن
همین بس است که آزار او نداده سخن
زکار خود نگشودم گره چرا قدسی
زمانه می شکند ناخن مرا به بدن

میشود هر دم پریشان زلف چون خسار او
گر پریشان خاطری یاد شن هر در کار او

در بیابان محبت سرسری مگذر چو باد
گر گریبان گل کند گیرد چو دامن خار او
بر سر کویش مسیحا تن به بیماری دهد
تا کند چون ناتوانان تکیه در کار او
خشت خشت خانه را گل را ضیا بر باد داد
با وجود آنکه عمری بود خود معمار او
در میان خنده چشم گل ز شبنم شد پر آب
صبحدم چون کرد بلبل ناله در کار او

بدل غمی چه نداری بسینه داغ منه
ترا بسینه شده در بر چراغ منه
بهار آمد و بلبل بناله میگوید
که لب بپیاله چو نرگس قدم بباغ منه
وصیتم شب رحلت بمی فروش این بود
که جز پیاله ببالین من چراغ منه
مرا گلشن جان عطر پیرهن بر کواشت
نسیم کو ببرم پیش چراغ منه
غمم چه تازه نکردی بر حم منت
چو ناخنی نزدی پنبه ام بداغ منه
بباده دست ببر یا همیشه بخود باش
قرابه را لشکن یا زکف ایاغ منه
شکر قرب منه طعنه دور گردون را
چو عندلیب شدی دست رد بزاغ منه

شاد باش ایدل که خود را خوب رسوا کرده
چون نکونامی بلای را ز سر وا کرده
هر کرا بینم کششی سوی تو دارد خاطرش
آفتابی در دل هر ذره جا کرده
وای بر آن دیدگان روزگار ای آسمان
گر کنی با دیگران هم آنچه با ما کرده
شکر احسان تو چون آرم بجا الهم که تو
خون دل عمری برای ما مهیا کرده

در غمش لاف صبوری میزنی ایدل برو
دیده ام خود را و ما را خوب رسوا کرده

خوی تو در جفا گشته
عهدت کمر وفا گسسته
پیکانی که تو خاک حسرت
در جان شهیدان شکسته
آنکس که دلم شکسته داند
کین شیشه بمدعا شکسته
بر هر که کشید تیغ از رشک
رنگ من بتلا شکسته
تا بتکده دلم شد آباد
بازار کلیسیا شکسته
یارب که شکستگی مبناد
آنکس که دل مرا شکسته
هر کس که بدید رنگ قدسی
داند که دلش کجا شکسته

یا ربی پروا و ما را آرزوی دلکشی
کار خواهد طول یابد چنین مشکل کشی
جان و دل سوزی چو پروانه نه طرز دیگر است
گرچه باشد شمع را جوینده در محفل بسی
کوته اندیشیم ما و کعبه مقصود دور
سود بشکسته پای امید راه تا منزل بسی
هرگز از پای حرم جویان کسی خاری نچید
راه طی کردم بمژگان از پی محمل بسی
باده غم گرچه تلخیها که با ما کرده بود
وقت ساقی خوش که زو دیدیم روی دل

بنومیدی خوشم ناکامیم کام است پنداری
دلم را بیسرانجامی سرانجام است پنداری
شراب ناامیدی خوش گوارا شد مرا چون را
حریفان را می وصل تو در جام است پنداری

بگوشم امشب آواز جرس نزدیک می آید
زمن تا محمل مقصود گام است پنداری
زاهل خانقه قدسی بسی شنیده و ریا دارم
بچشم حلقه توحیدشان دام است پنداری

ای عندلیب وصل هم آواز کیستی
دمساز ما غمست تو دمساز کیستی
نشنیده صوت مطرب غم آنکه گوییدم
آتش پرست شعله آواز کیستی
نگذاشت رشک ور نه حمایت نمودمی
آن را که گفته شیفته ناز کیستی
قدسی ز حال خویشتن آنکه نامیت
بیخود چنین ز چشم فسون ساز کیستی

ایدل چه شوی شاد که ایام بهار است
بی سبزه خطان چشم مرا نیز غبار است
در حلقه ماتم زدگان خوش ننماید
گر نغمه داوود و گر صوت هزار است
دی بود که میبرد بوام از جگرم داغ
آن لاله که امروز مرا شمع مزار است
هرگز گلم از ریش دل آزار نخیزد
کز غیرت دل میکنم از نسبت خار است
شد شهره آوازه دل سوختگان هم
جز لاله که مشهور بهر شهر و دیار است
هرگز نشود جمع سر زلف پریشان
هر جا که نسیمی بنود شانه بکار است
داخل بزرگونه شد از زیر سر شکم
مرشنده سنگ محکم این چه عیار است
تیر نگهش از جگرم دور مبادا
رنجورم از آن غصه که رنجور مبادا

از دیدهٔ من ابر برد مایه طوفان   در سینهٔ من لاله کشد داغ بدامان
سر برنکنم پیش تو از شرم محبت   چون صبح نفس میکشم از چاک گریبان
چون شمع کرم رخصت دیدار نمائی   جانم بی نظاره رود بر سر مژگان
شد سینه چاکم قفس نالهٔ بلبل   گویا بدلم برده کمان چو غنچه پیکان
تا جلوه بر رخسار تو ما یی   تا حلقهٔ زلف تو بر رخسار تو حیران
شرمندهٔ تقریر بود صورت حالم   لعنیر بود عاجز از انتخاب پریشان
خون باد سرشکم که بدامن نفشاند   خونی که کند در دلم آن غنچه خندان

دلخون شد و حرفی نشنیدیم از آن لب
گردیده گره در جگر غنچه بهارم

پیوسته بمژگان چو قلم راه تو پویم   چشم لب لاهت مدد از پای تو جویم
داغست نه این گل که تو چیدی ز نهالم   خونست نه این می که تو بی لب سبویم
از سوزش لخت آب گهر تیره نگردد   کو چرخ بکین باش منش کینه نجویم
این دانه که شد جمع ز تو خرمن امید   چون تخم شود جمع چه حاجت که بشویم
از تفرقه یا رب تو نگهدار که گشتند   چون غنچه همه تنگدلان تنگ سبویم
هر دل نبود محرم اسرار محبت   با بوالهوس از دم زنم از عشق چه رویم
دیریست که سرگشتهٔ آن کجش زلفم   عمریست که دلخستهٔ آن تندی خویم
گفتم به بت خویش که ای ترک جفا کیش   در ترک جفا کوش که ترک تو نگو یم
حالم

خاکم بدهن این چه سخن بود که گفتم   در دیدهٔ من باد همین گرد که گفتم

آشفته ز سودای کلت شب دماغم   پروان مکن ای بلبل شوریده زباغم
منظور کسی در نظر من ننماید   کو تیره مکن غیرت پروانه دماغم
خورسند توان بود به نقش پی معشوق   پروانه تسلی نشود از دیدن داغم
در میکده تا جام می عشق گرفتم   قندیل حرم داغ شد از رشک ایاغم
امشب به پیامی نگهم دار و گرنه   فردا که نباشم چه گشاید ز سراغم
سود شب تارم ندهد آنکه چو خورشید   روشن کند ایام پس از صبح چراغم
کور حمت بیهوده کشش چشم نداندیش   کز چشم تو انداخته بیهودگی داغم

در دیدهٔ من دایره حلقهٔ ماتم
زان داغ بود به که کشد روی فراهم

طوطی ز سخن بسته لب از طرز کلامش   کبک از روش افتاده مگر دیده خرامش
داغم که ترا آن شاهد حیرانی من داد   آن ساغر حیرت که بود آینه نامش
بر صید حرم تا نرسد مرغ دلم را   تا چشم تو صیاد شد و زلف تو دامش
این روز سیاهی که غم آورده برایش   مشکل که کند زندگی خضر تمامش
عادت شده مژگان مرا خوی سپند   چون کار لب سیماب سرشک است مدامش
مرغ دلم از رشک هلاک است که خورشید   آموخته چون مرغ بطوف در و بامش

ای آمده چون جد و پدر صاحب لولاک   هی خاک درت سجده که انجم و افلاک
هر دل که نظر کردهٔ خدام درست   آلوده نگردد ز هوس چون نظر پاک
هر سینه که سوداز دهٔ مهر تو باشد   چون صبح مبارک بود ش پیرهن چاک
رهبری که در انگور تو گردد عجب نیست   گر آبله جوشاندم از دل چه رگ تاک
هر کس ز رشک تو چو صلکی سر زد ز درت تا   چون شیشه ساعت بودش دیده پر از خاک
آسوده شمارند ترا عاشق خود را   زیرا که بعهد تو نهان باشد دل غمناک
در فکر تو آدم سخن گرد که زداید   فیض حرمت زنگ ز آئینهٔ ادراک
اشنند بتقصان درت از بد گردون   مرغان حرم را شوان لب تا فتراک

خرم دل آنکس که بسودای تو میرد
این روضه وطن سازد و در پای تو میرد

رضوان صفتانی که درین روضه بپایند   سرو چمن قدس گل باغ رضایند
در علم و عمل پرور اولاد رسولند   در فضل و هنر مظهر احسان خدایند
از دیدهٔ خود دار نشان طایر افلاک بهشت   هر گاه تبعراض سر شمع ربایند
در روضهٔ فردوس یا کراه نشینند   آن قوم که پروردهٔ این آب و هوایند
گویند با بروی هنر درس اشارات   عیسی نفسان تو که داروی شفایند
از سایهٔ دیوار تو گیرند عنایت   این طایفه مستغنی از اقبال همایند
چون چشم خردمند مک چشم یقینند   چون نور یقین آینهٔ صدق و صفایند
الحلقه

الحلقه خدام درت حلقهٔ دیده   حقا که در کعبه چنین حلقه ندیده

ایزد جزا معرکه آرای شفاعت   دارند همه اکل از تو تمنای شفاعت
در سایهٔ دیوار تو گیرند عنایت   من غرقه عصیان و تو دریای شفاعت
رحمت بگناری رود از عرصهٔ محشر   لطفت بمیان گر ننهد پای شفاعت
ای راه سوی روضه فردوس نموده   خلق دو جهان را بیک ایمای شفاعت
در پردهٔ عصیان دل ما از زنگ ملک   بردار نقاب از رخ زیبای شفاعت
آنروز که محشر ز گنهکار شود پر   خالی نگذاری ز کرم جای شفاعت

تا هر که بود جام می از خور بگرد
کو آتش سوزنده ز خمیازه بمیرد

الفاظ حریم تو چه در زمزمه آیند   خون اثر از دیده داود کشایند
جاروب کشان حرمت از سر تعظیم   چون کلک مصور مژه را دسته نمایند
آیند ملایک به نگهبانی تعیین   زوار تو هر گاه بدین روضه درآیند
هر خطبه که نام تو در آن خطیب بیان   چون حرف طلا ز ورق دل بردایند
سر چشمه زمزم بگشایند برغبت   آن دیده که بر خاک کف پای تو سایند
نور از در و دیوار حریم تو توان یافت   پیداست که خورشید و مه آنجا چه نمایند
همکام تماشای حریم تو ملایک   چون شمع ز تن کاسته در دیده فزایند

این شست دعاکو که ثنا خوان قدیمند — از صدر نشینان تو محتاج دعایند

برچرخ مسیحا به تماشای تو کو شد
خضر آب بقا از کف سقای تو کو شد

بلبل ز نوای تو ز گلزار گذشته — عاشق بهوای درت از یار گذشته
انجا که بود سعت میدان جلالت — نه وهم گمان برده نه دیار گذشته
مهجور درت را بوطن یاد غریبی — چون یاد شفا در دل بیمار گذشته
دل شربت دیدار تو خواهد نه زر و سیم — بیمار تو از شربت دینار گذشته
جز مدح تو در دفتر خود ثبت ندیده — هر چند که بر دفتر اشعار گذشته
دانسته ز سیما همه کس صورت حالش — درد دل این خسته ز تیمار گذشته
وقتست که قسمت بقبولش برساند — این میوه نه خام است نه از کار گذشته

نی نی چه کنم من که کنم مدح تو انشا
مدح تو خدا گفته تبارک و تعالی

ای غبار آستانش سرمه روح الامین — نقش نعلینت سلیمان را بود نقش نگین
دور از این در هر کجا افتم بمن مدح تو — میتوانم نامه بستن بر پر روح الامین
میشود حال دلم خاطر نشان مو بمو — شانه گیسویت افتد گر بدست شانه بین
حال من تا بر متعیان درت روشن شود — سرگذشتم را برین در کرده از چین جبین
بعد چندین ساله مدحت گستری زین آستان — میکشد قسمت عنانم را بملک هند و چین

گر نیاید

گر نیاید کسی در سایه ایران عجب — سایه گردون نیفتد از بلندی بر زمین
من یکی از بندگان حلقه در گوش توام — دست خدمت در میان داغ غلامی بر جبین
پادشاه ملک فقرم با سلیمانم چه کار — هست تقشم بوریا مهر به از نقش نگین
از بد ایام درویشی پناه من بس است — بر نخیزد با چو من افتاده دشمن بکین
همچو کس از سرنوشتم بسری بیرون برد — بارها این صفحه را دادم بدست آن و این
میروم زین شهر تا در گوشه صحرای حشر — پای در دامن کشم چندی بپای دامان زین
اعتبار تیره بختان هر کجا باشد کمیست — کی تواند سایه را کس بر گرفتن از زمین
این قدر دانم ز بخت خود که هنگام وداع — گریه ام با نوح طوفان را کند کشتی نشین
جای خدام تو در چشم همان خالی بود — گر مسیحا آید از چرخ چهارم بر زمین

قسمتم گر دیر خواهد شد و گر دار السلام
مدح خدام تو خواهد بود ورد صبح و شام

باشد آن روزی که باز آیم سوی این بارگاه — روی خود در استانه بنهم بر درت از گرد راه
باشد آن روزی که باز آیم بسوی آن حریم — هم بدان سرعت که سوی دیده بر گردد نگاه
باشد آن روزی که باز آیم بکف جز و مدیح — بر درت میخوانده باشم بازبان عذر خواه
باشد آن روزی که چون سوی خودم خوانی ز دور — سر کنم از دیده اشک و بر کشم از سینه آه
باشد آن روزی که بار دیگر از بخت بلند — دیده باشم خویش را در ساحت این بارگاه
در حصول این مطالبهای مراد هر دو کون — نیست چشمم جز بر احسان تو و لطف اله

می فتد آخر سیاهی همچو داغ از خرم — گر نبود لطف تو باکم نیست از بخت سیاه
با ضمیرت شکلت از روشنائی مه زدان — میکند از خیرگی صبح آفرینی گاه گاه
در ثنایت ربع مسکون نسخه ملک منست — چار رکن این حریمم بس درین معنی گواه
غیرت مدح توام افتاده بر گردن از آن — بر سر هم چیده ام معنی ز ماهی تا باه
دست اگر از کار افتد آستین گیر غمان — پای اگر از راه افتد میرود چشمم براه
با جهان معصیت عفو ترا آرم شفیع — کوه را از جا بر انگیزم بقدر برگ کاه
عرض حالی کرده انشا خامه قدسی رقم — ورنه میداند که جای گل نگیرد گیاه
شال پوشان درت را از حقارت در نظر — اطلس گردون ندارد قدر یک ترک کلاه

میکند محروم ازین در که من درویش را
چرخ خواهد یافتن آخر سزای خویش را

از کسی کردیده ام او تیغ جانان است بس — گر دل من میخورد آبی ز پیکان است بس
حاصل گردون بغیر از فتنه آشوب نیست — فیض این بحر معلق موج طوفان است بس
مرد رنگین از نهر گردد نه از یاقوت لعل — پیش دانا کندن کان کندن جان است بس
خار خشکم بر سر آتشکده زین غافل مشو — آتشم موقوف یک چخماق دانان است بس
در طریق تو با نیشتر بند خون را خرکون — درد ما را باز درد عشق درمان است بس
لسکه تنگ است این فضا چون غنچه بر روی دلم — بار گردد گرد در چاک گریبان است بس
نگذرد جز بر سر من خشم او بر دیگری — گردن من چرخ را گوی بفرمان است بس

همو صال

همو صال دوستداران خانه کی روشن شود — گر بگویم راست شمع خانه منعان است بس
بیت آسمان از دعا فیض اجابت یافتن — این اثر مخصوص دلهای پریشان است بس
چون سخن رس میشد در گیتی سخن ناگفته به — جوهری چون نیست جای لعل در کان است بس
سبزه نامهربانی جای دیگر تازه نیست — این گیاه آخر می در خاک ایران است بس
انکه دامن میکشد گاهی درین کشور مرا — از طریق دستی خار بیابان است بس
قسمتم خواهی براه کعبه در خواهی بدیر — قبله من درگه شاه خراسان است بس

بی نیاز آمد ز تقید چین دامن پای من
عافیت را جامه کوتاه است بر بالای من

اول از پهلو دهد آخر شود پهلو ز آتش — چون مه نو غافل از بازیچه گردون مباش
رفتن از یاد فلک یکبار گی هم خوب نیست — همچو کس را سینه از دستش مباد انجر اش
شیشه میخندد در عیش جام سر قصد ز شوق — کی بود در بزم رندان همچو کس بی انتعاش
حیرت گردون لاشه افتاده از راه عدم — بر فراز او زحل چون زاغ بر بالای لاش
همچو صیادان کسی تاکی نشیند در کمین — بر سر خوان لیمان نه بهر صید نان و آش
آنکه میگوید ندارد کس چه من تاب وفا — در طریق عشق با من یک قدم همراه باش
مدعی را سر دو شد بسیار با زار حسد — اندکی با من فلک زین بیشتر کم بود کاش
پی بجانم برده گردون کی توانم بود امن — دوستان رحمی که رازم پیش دشمن گشته فاش
خلاف سیر چرخ هستم مختلف احوال گرد — رشته هموار اگر دست می آید قماش

شک چشمهای گردون کرده برگ کار زنگ   در تن من هرگز نمیشد سالم از زنگی معاش
رام نتوان کرد با خود دنیا را بخت یار و زور   دولت جاوید آن باشد که آید پی تلاش

گر وطن صد سال ریزد خاک خواری بر سرم
گرد هم خاکش بخون مشک کشور کافرم

کعبه جای دیگر و بتخانه جای دیگر است   عشق بازان را دل دیوانه جای دیگر است
حرف لعلش نیمه ماند روز محشر شد تمام   قصه کوته جای این افسانه جای دیگر است
باشد از رازی که زاهد مجلس ارباب شنید   بهر زندان گوشه میخانه جای دیگر است
صورت مجلس ندانم دست چون در هم دهد   باده جای دیگر و پیمانه جای دیگر است
عاقلان را گرچه جائی خوشتر از معموره نیست   پیش مجنون گوشه ویرانه جای دیگر است
باهم اسباب فریب آسمانها نیم جمع نیست   دام این صیاد جای و دانه جای دیگر است
بسکه برهم خورده بزم اتفاق دوستان   شمع جای دیگر و پروانه جای دیگر است
هر کسی جوید مقام خویش ای بلبل مرنج   گر سمندر گوید آتشخانه جای دیگر است
رشک معشوقی نگر کز اضطراب بزم وصل   شمع پندارد دل پروانه جای دیگر است
شاهد اقبال آرایش از این درس برد   گیسوی بخت مرا چون شانه جای دیگر است

پرتو چشم جهان را از چراغ طور بس
جرعه زین می برای عالمی مخمور بس

دست غیرت میکشد جیب من شوریده حال   می برم از دامن خاک وطن گرد ملال

شادی

شادی ایران که کردی ناتوانان را زبون   جوش زن دریا که کردی قطره را پایمال
گو خضر جام مروق نوش با من روز و شب   گو سفر دلق مشقت پوش با من ماه و سال
نامه تکلیف هندم پیشتر زین عمرها   بر سر قاصد معطل بود چون شاخ غزال
این زمان چون خامه پیغام زبان گردید   دل پی پرواز بگشاید درون سینه بال
پیشتر زین در مذاقم بود یاد هند تلخ   این زمان جز حرف هندم خوش نمی آید خیال
پیش من خاک وطن بهتر ز خون غربت   لیک با قسمت کسی را نیست یارای جدال
پنجه قسمت بصد زورم گریبان میکشد   از خراسان جانب کابل پس از پنجاه سال
از خوشی چون نی ننالم در نشاط عشرت سرا   پیچ و تاب روزگارم ناتوان دارد چو نال
میکشد دستم ضرورت ورنه غافل کی کند   ترک فرزند و وطن هرگز برای جاه و مال
بی تعلق باش اگر مردی که مردان گفته اند   زیر بار شست آرد مرد را بار عیال
برد از جا شیوهای آرزوی غربتم   گو وطن بر من تو منما بعد ازین غنج و دلال
چند از اهل خراسان مرحبا اهل عراق   این دو جهت را نبایستی چو من حرف کمال
از جمال شاهد فکرم بدست نکته سنج   پرده بگشا تا ببینی آفتاب بی زوال
صورت جان میکشیم اما نیم مانی لقب   خلع معنی میکشیم اما نیم صاحب کمال
مهربانیهای خلقم گشته رهبر نه طمع   کافرم گر چون جواب افتم بدنبال سؤال
ناوک خورسندیم چشم هوس را کرده کور   عقده صبرم زبان آرزو را کرده لال
نکته سیراب من چشم هوس را کرده سیر   چشم را خون گشته دندان قناعت را خلال

همتم را جز توکل توشه در کار نیست   پیش سید هم درین ره جز بلطف ذوالجلال
چون سخن بر خیز قدسی و سخن در راه گو   تا بکی درد سر مردم دهی زین قیل و قال

پیش ازین ایام استغنای من زین بیش بود
شرمسارم کرد آخر بخت بر استغنای خویش

X خیز قدسی پیش ازین در قید این کشور مباش   مدتی بودی گرفتار وطن دیگر مباش
چند در ویرانه چون جا میدهد پروانه را   سایه بال هما چندی کو بر سر مباش
بانگ مطرب شد مگر بر قدم گلبانگ زن   مهره سعی تو گو جاوید در ششدر مباش
محنت و رنج سفر چند دور از راه بیش   پیش ازین چون مردم آسوده تن پرور مباش
ره روان را بس دلیل راه چشم راست بین   چون قلم خضر ره کس شو خط مسطر مباش
خویش را بر قلب دریا زن کم از طوفان نه   از برای قطره ممنون چشم تر مباش

در وطن گر تنگ شد جایت سفر کن اختیار
در دل دریا گره چون آب در گوهر مباش

در سرم بیهوده چندین نیست سودای سفر   در وطن تا کی بود خرم ز بالای سفر
چند روزی گرچه از شکل سپندیهای من   شد خضر را در بهر کمتر ولی وای سفر
باز از کنعان نمیدانم که بیرون میرود   اینقدر دانم که می بوسد خضر پای سفر
چشم بر لطف خدا دارم ز سعی ناخدا   کشتی خود را فکندم خوش بدریای سفر
مهربانیهای یارانم دلیل راه شد   ورنه هرگز من نمیکردم تمنای سفر

خودپسندی

خودپسندی عیب باشد ورنه میگفتم صریح   مجلس آرای خضر شد چهره آرای سفر
مصر گردد هر کجا افتم ز خوش مشتری   کی کند جنس هنر نقصان ز بالای سفر
مهر قسمت بر دلم افکند گویی پرتوی   ورنه بر حب وطن نگزیدمی رای سفر
حب وطن میخواندم اول این زمان   روزگارم میدهد تعلیم انشای سفر
ای که میگویی سفر دارد مشقت بیشمار   گر بود همراه لطف شه چه پروای سفر
تا نگیرد اول از شاه خراسان رخصتی   همچو من را از خراسان نیست یارای سفر
عزم رفتن گر مسافر را بفرمانش بود   کی تواند زد اقامت پیشه بر پای سفر
خوش بود عزم مسافرخانه ایام بهار   خیمه بیرون زن که شد وقت تماشای سفر
تا سفر کردم من از ایران آه که شد ضعیف   این عزیمت عالمی را کرده آوای سفر
منکه بیرون رفتم از دروازه چشم کفر بود   این زمان افکنده ام در شهر غوغای سفر
تا جوانی بود می آمد ز چشم خود را ز راه   یار شد چون صبح در پیری مرا پای سفر
همتی ای دوستان فتح عزیمت چون کنم   رخت بر دروازه پایان جهانهای سفر

هر کجا افتم سجود آیندم مقصود باد
گرچه رفتن دیر شد امید رجعت زود باد

میروم زین آستان و خاک بر سر میکنم   میبرم نام و داغ زخم بجان همت گر میکنم
نام قندیل حرمت می برم وز تیرگی   صحبت جا دق را بلای جان خاور میکنم
نامه از هر جا فرستم سوی ایران خود ز شوق   بال بر می آرم و کار کبوتر میکنم

دشمنان بر دندارزا هم بحرف درتر
ساده لوحم هرچه میگویند باور میکنم

کشته خون مردم چشم ز بیمهری بغید
من چو طفلانش خیال شیر ما در میکنم

چشم برخوان فلک دارم زهی حرص همتی
گر تهی چشمی کین صید لاغر میکنم

نقش بندم خوش نمی آید کنون خود میکشم
با همه انکار ربت خود کار آزر میکنم

شکوه بیداد دوران قصه ننوشتنی است
سر بسر دوران لبتر با من قلمر میکنم

دارد از گرداب طوفان حلقها در گوش من
خدمت دریا مکوئی بهر گوهر میکنم

ز چشم افتد انچه شیادیم بر روی کار
ورنه گل چون چیند روزی خرقه در بر میکنم

کرد ما غم را پریشانی نمیداند ز کار
از در معنی جهانی را توانگر میکنم

از چه یارب شب شب چون ماه من در باشت
آرزوی بهند را هر چند لاغر میکنم

از تو دارم آرزوی بازگشت احباب
انچنان کز حکم حدت باز گردید آفتاب

لله الحمد که گیتی بخوشی کرد آهنگ
روی ایام شد از بادهٔ عشرت گلرنگ

آسمان طرح نو افکند کم آر از یرا
وقت آن رفته که پرهیز کند شیشه ز سنگ

بسکه گردید تغیر ز طبایع معدوم
چون غبار از رخ آئینه توان رفتن زنگ

هیچکس نغمهٔ خارج نسراید چه عجب
بر لب جوی نی از باد شود گر آهنگ

چه نشاطاست در ایام که از روی طرب
ناخن چیده زند زخمه بر ابریشم چنگ

چو خوشی روی نمودهاست ندانیم دگر
خواب در دیدهٔ چشم نکند میل درنگ

شد قصور

شد قصور همه کس راست بنوعی که فلک
عینک انبر ستاند چو عصا از کف لنگ

بهر نگیری شیر علم لشکر کیست
بر خود از پوست برون آمده چون مار و پلنگ

باز یارب سوی دریا خبر عدل که برد
که بملاحی کشتی شده مشهور نهنگ

از چنین که دگر نور هدایت تابد
که برد تحفهٔ اسلام فرنگی بفرنگ

ز رستند رکه فلک جلوهٔ طاوس آموخت
که به پهلو نزند کام دگر چون خم ز خنگ

سپه کیست که در هم شکنش را که چرخ
کشد از کاه کشان لوتش گردون از آهنگ

یارب از عهد جوانی زکجا بر گردید
مگر آمد بزمین لوی شه عشق اورنگ

شاه عباس که تیغش ز اجل جان گیرد
کمترین بندهٔ او باج ز خاقان گیرد

میزند توسن اقبال تر او بسه بپای
گر رسد خاک خراسان بفلک دارد جای

در در عرصهٔ سپاه تو تماشائی را
مژه خامه چو مو دسته شد از تنگی جای

کاش میدید سراپردهٔ منصور ترا
آنکه منصوریه را کرد بنا لیش بسرای

صیت شاهان قدیمی که ز خیل تو بود
میرسد بیشتر از قافله آواز درای

صبح در کشور خصم تو نگردید سفید
از چه از واسطهٔ ظلم شب حادثه زای

فتح و نصرت بتو نازنده از آنند که است
علمت ملک ستان و حشمت قلعه گشای

دهر پر گشته ز آوازهٔ لشکر کشی است
چه عجب خیزد اگر از نی رمح تو صدای

عاقبت خیمهٔ گردون سپاه تو زند
هر کرا فایده توفیق بود راهنمای

آفتابی بود صبح سپهسالارت
در عراقی و بود شاه خراسان یارت

ای خدا کرده ترا از طرف خویش امین
عدل دربارگهٔ دولت تو صدرنشین

تو فی ایروز که از بهر غلامان تو باج
قیصر از روم فرستاده و خاقان از چین

هر کجا نام بری سکه بنام تو زنند
ربع مسکون بودت زیر نگین دل چو نگین

برد از تیغ تو هر ذره بجائی خورشید
شد از رمح تو هر دانه بملکی پروین

پیش عزم تو بود باد سبکخیز گران
نزد حلم تو بود کوه گران بی تمکین

بر لب گور نهد پا چه نهد پا برکاب
خانهٔ مرگ بود خصم ترا خانهٔ زین

گوش ماهی شده در تحت ثری پر شرف
خون اعدای تو از بسکه فرو برده زمین

شد ز عدل تو چنان پای حوادث کوتاه
که سر زلف بتان هم نشود رهزن دین

هر کجا جلوه کند رخش تو نظاره کنان
هر سر موی زبانی شده گویند همین

که جهان در کنف عدل شه آبادان باد
خلق را دل بهواخواهی او شادان باد

ای ز عدل کرمت دیدهٔ عالم روشن
از ازل عدل و کرم گشته ترا خرد بدن

ساحت جاه ترا روی زمین یک کف دست
خانه قدر ترا سقف فلک یک روزن

بی تقاضای کف ابر نبارد گوهر
بی سموم غضبت برق نسوزد خرمن

خصم آهن دل تا از قید تو هرگز نرهد
بهر زنجیر خدا داده بر زقلین گردن

گلبن

گلبن از سایهٔ اقبال تو گر سر بکشد
نگذارد که دگر غنچه درد پیراهن

دهدش تیغ تو از جوهر خود خط امان
روز گیتی چه ز نهار در آید دشمن

کاغذ چربه بود پردهٔ چشمش گوئی
بسکه خورد از مژه بر چشم عدویت دشمن

دهر بر دیدهٔ خصم تو شود تنگ چو گور
چون جنیبت کش تو تنگ کشد بر توسن

خاتمت را ز ازل بود چه دولت بر سر
سر گوشتش ز قضا نام شده در معدن

غنچه در سینهٔ بدخواه تو پیکان گردد
نفسش تا بلب آید چو لی افغان گردد

گر نه فغفور سطیع تو چه قیصر گردد
صورت چین هم از او تا بقلم بر گردد

خاک پای تو چه تقسیم کند نور نظر
دیدهٔ کنده چو خورشید منور گردد

عید عدل تو چنان کرده جهان را که ز شوق
باز خود آید قربان کبوتر گردد

همچو داغی که شد بر بدن از ماه گرفت
مهر در کشور خصم تو مکدر گردد

هر کجا شیردلان تو نمایند جدل
شاید از مور در آن عرصه غضنفر گردد

در زمان تو زرک کج قلمان از دهشت
بر بدن راست چو ابریشم مسطر گردد

هست دوشش ظفرت بر همه پس چون خورشید
که بیک حمله ات آخر نه مسخر گردد

هیچکس بسعادت نکند جز ز درت
به صدف قطره محال است که گوهر گردد

گر کند خوی تو را باد بصحرا چه عجب
که دماغ از گل تصویر معطر گردد

دست بر هر چه گذاری گل مقصود دهد
پای بر هر چه گذاری همه چشمه کوثر گردد

ظفر از رایت اقبال تو منصور شود   فتح از دولت تیغ تو مظفر گردد

ای لوای تو با قبال رساننده مدد

فتح را سایهٔ چتر تو کل روی سپید

ای چو صیت تو لوای ظفرت عالم گیر   زادهٔ ماهچه رای تو خورشید منیر

صوت ناهید بر مطرب تو صوت درای   جلوهٔ صبح بر رای تو شد عشوهٔ پیر

بس که پیکان تو از خون عدو کرد دو رخ   میتوان بست که رزم تو دکلدسته ز تیر

پی صلاح دم تیغ تو اجل دم نزند   دو زبان گشته چو مقراض یکی در پی پر

از کمند تو چنان گردن دشمن شده نرم   که کشیدن رگش آسان شده چون مو ز خمیر

از سر تیغ تو هرگاه گریزد دشمن   جانش از تن همه جا پیش جهد از تیر

در گلستان جهان نیست بغیر تو گلی   مرغ گلشن بهوای تو برآورده صفیر

خسروا دادگرا عرش جنابا شاها   سایهٔ مرحمت از فرق رهی باز مگیر

مهر رای که بهر ذره که پرتو فکند   بکند تربیتش صبح در آغوش ضمیر

قدسی از خاک درت دیده چو روشن سازد   چشم حاسد شود از آب سیه چشمهٔ قیر

هر که جز رای تو پوید ز ره گمراه است

هرچه جز مدح تو باشد سخن افواه است

عرصه بر خلق جهان تنگ شود گر گویم   صیت اقبال باندازهٔ نامت بالا

طایر قدس که بر سدره فرو نارد سر   تا ابد دانه خور گوشهٔ بامت بادا

ای بخونم

ای بخونم ز خط نوشته سجل   بی سجل خون من تراست بحل

طاقت رشک و تاب هجر نماند   با تو و بی تو کار شد مشکل

هر که در وی بناشدش باشد   تاب آتش چه تحمل بچه حاصل

غم بهر منزلی که رو آرد   عاقبت پس رود بصد منزل

یار اگر سرکشی کند من هم   بار گردن چو خون اوست بحل

لبم تلخی کشیدم از ایام   گر بکامم رسد دم بسمل

تا قیامت ز تلخ کامی من   زهر ریزد ز خنجر قاتل

غرهٔ عمر پرخت سلخ است

مرگ شیرین و زندگی تلخ است

تنگ شد ایم نظر بچرخ دو رنگ   زور زنم ز آفتاب دار ننگ

از بد و نیک لب فرو بستم   که صلحم ارادهٔ است و نه جنگ

هر که کامی ز من کناره کند   میگریزم از او بصد فرسنگ

ناخدا گر ترش کند ابرو   جهم از کشتی اش بکام نهنگ

قصهٔ عالمی فسانهٔ ماست

عالمی گوش بر ترانهٔ ماست

مژه ام گر به ابر بار شود   سیل خون آسمان گذار شود

آستین گر ز دیده بردارم   دامنم رشک لاله زار شود

پیش مژگان گشوده ام شاید   مژه ام گر بدیده خار شود

روز محشر چه پرده برداری   محشری دیگر آشکار شود

نرساند کسی گزند اگر   نوک کلکم زبان مار شود

هر که او سرکشی کند در عشق   رگ گردن گلو فشار شود

ره نوردان عشق را غم نیست   هر زمان گر غمی دچار شود

مرده را زنده میکند دم عشق

عالمی نیست همچو عالم عشق

سر عاشق ز تیغ نگریزد   رگ جانش به نشتر آمیزد

شورش عشق در دل شاکم   هر زمان محشری برانگیزد

توتیا سازم از غبار رهش   بر سرم هر که گرد غم ریزد

قسمتم خون دل بود چکنم   کس بقسام رزق نستیزد

چون بنای زبون ز سیل قوی   فلک از گریه ام فرو ریزد

او فتادم چنانکه نقش قدم   نتواند ز خاک برخیزد

ما گر افتاده ایم شب غمی

خاک راه نسیم رنجه کن قدمی

شام هجر تو گوشه گیرم   چون چراغ سحر فرو میرم

دولت وصل تو خدا داد است   چه گشاید ز عقل و تدبیرم

کشته

کشته قید دلم خیال وصال   گرده موج سراب زنجیرم

می چه شد کهنه زورش افزاید   شد جوان عشق اگرچه من پیرم

پند دیوانه هم چو مجنون کرد   شد خراب آنکه کرد تعمیرم

گفتم از چنگ غم کشم دامن   شد زه پیرهن گلوگیرم

بیغمی کرده تلخ کام مرا   ورنه با غم چه شکر و شیرم

غم عشقت بدل کمی نکند

هیچ غم جز غمت غمی نکند

ناتوانم توام که از خاری   دشمنم میکند پرستاری

مردم وحال من نپرسی   وه کجا شد طریقهٔ یاری

عاشقان را ز بزم میرانی   بوالهوس را نگاه میداری

هست و شبها بکنج تنهائی   داده چشمم رواج بیداری

بعد عمری گرت دچار شوم   خویشتن را بمن نمی آری

آنچنانست که با منت هرگز   آشنائی نبوده پنداری

رشک غیرم بشکوه میدارد   ورنه کی شکوه دارم از خاری

قدسی از شکوه لب نبندد چرا   خاطرش زین فسانه آزاری

شد چه بیگانه یار جانی من

مرگ بهتر ز زندگانی من

محمور ز دل سوی لب آید نفس ما فریادرس ای ساقی فریادرس ما
بی می لب ما همچو لب مرده خموش است ریخته ز لب لب ساغر نفس ما
ما حوصلهٔ سرکشی شعله نداریم بر آتش می سوخته گردید خس ما
در دل ز خمارم نفس غنچه نکونست جز طائر بسمل نبود در قفس ما
ما بار سفر بر در میخانه گشودیم بی واسطه مستانه بنالد جرس ما
ساقی شب عید است چرا تیره نشینیم از باده برافروز چراغ هوس ما
در کنج خرابات ز بی مهری ساقی با آنکه لب ساغر نبود دسترس ما

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

شب همنفس غیر می ناب نداریم تا چشم قدح باز بود خواب نداریم
ساقی بصبوحی قدری بیشتر از صبح برخیز که تا صبح شدن تاب نداریم
هرچند که نایاب بود گوهر اصلش دست از طلب گوهر نایاب نداریم
شب شیشه که تا صبح دم از غمزهٔ ساقی از خون مژه چون پنجهٔ قصاب نداریم
جز باده پرستی نبود طاعت مستان سهل است اگر روی به محراب نداریم
همسایه کی می چه میسر شود غم شب گر دست تصرف بمی ناب نداریم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

هرگز دل

هرگز دل مستان ز غم آزار ندارد تا باده بود غم بکسی کار ندارد
در کوی خرابات گر از صرفه جنگ است اینجاست که جز شیشه کسی یار ندارد
مطرب بده از دست هوس طرهٔ ساقی قانون طرب بهتر ازین تار ندارد
ای زهد فروش از سر این کوچه دکان را برچین که متاع تو خریدار ندارد

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایه دیوار بدیوار شرابیم

ساقی بده آن باده که در تاک رسیده است زندان خم و زحمت پالنگ کشیده
در شیشه می ناب کی این نور صفا داشت یارب عرق روی که در جام چکیده
لب بر دهن شیشه نه و بوستان شو زان بکره که چشم قدحش خواب ندیده
عارف نکشد پای ز تعمیر خرابات جامی که خم باده بر خشت کشیده
از پردهٔ طنبور برون آر مغنی آن نغمه که زد پردهٔ صد توبه دریده
در کوی خرابات تکبر نتوان کرد گردون که ز داز در میخانه خمیده
در میکده هرگز به بهشتم نکشد دل در پای خم دایه مگر ناف بریده

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

ساقی دم صحبت در پیر مغان زن بگشا دهن شیشه و آتش بجهان زن
از نغمه برقص آی خرد را بسماع آر از باده برافروز و زمی شعله بجان زن

هر نغمه که مستانه سرآید مغنی ناخن برگ تار بآهنگ همان زن
ساقی دل ما را شکن کان همه خون است هر شیشه که بی باده بود سنگ بر آن زن
ما طاقت در بستن میخانه نداریم ای چرخ زمان حادثه بر رمضان زن

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

بی باده و ساقی چو نه آب است و نه روی رو پای تهی کوزه زن و دست سبوی
افتم بخیال لب و سر در لب ساغر بر سبزه چو آراسته بینم لب جوی
با عربده سازان قدح آشام که شاید سرگرم محبت شوی از گرمی خوی
بیهوده کند ترک می از گفته واعظ عاقل نکند گوش بهر بیهده گوی
آن باده که در شیشهٔ او باده پرستی پیداست چه آسار نکوئی ز نکوئی

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

از صومعه چون راه نبردیم بکامی در کوی خرابات گرفتیم مقامی
همچون لب مخمور بغفر یاد در آید بی باده سر انگشت نهی بر لب جامی
امشب که شب غرهٔ ماه رمضان است دارم بکف از ساغر می ماه تمامی
آن باده که در ساغر او نور تجلی در پردهٔ خورشید بود ظلمت شامی
آن می که ز شوقش بخرابات اسیرند مرغان حرم همچو دانه و دامی

ما باده

ما باده پرستان و خرابات نشینیم در کعبه چه شد گر نگرفتیم مقامی

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

دارد طلب روی تو بنده خدا هم ای اهل حرم رو به بت آرید شما هم
از جاذبهٔ پیر خرابات درین دیر گشتند مرید می و جام اهل ریا هم
ای طبع کرت ذوق شرابست درین بزم خواهی که کنی پیرهن از شاه قبا هم
از بادهٔ مهر شه دین چهره برافروز تا سرخ بود رنگ تو در روز جزا هم
سلطان خراسان علی موسی جعفر آنکس که خدا مدحت او گفت ثنا هم
ای قاضی حاجات که تا کعبهٔ اسلام آید بطواف در تو مروه صفا هم
چون فخر به محراب کنند اهل مناجات فریاد کنند اهل خرابات که ما هم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

امشب بمیم از همه شب بیش بهار است گویا در رحمت چو در میکده باز است
گویند که یاقوت در آتش نگدازد ساقی بده آن باده که یاقوت گداز است
آن خون کبوتر که چه خالی شود از جام در دل ز خمارش نغم چنگل باز است
دوران بصفای قدحش آینه کم دید تا صبح ز خورشید منیر آینه ساز است
گشتم همه تن نغمه ز شوق لب مطرب گوئی که مثل بر همه پردهٔ ساز است

تا منزل مقصود ز ما راه بسی هست   زاهد غم خود خور که رهت دور و دراز است

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم

همسایهٔ دیوار به دیوار شرابیم

ای کرده کرشمه را کمندی   بر نکهت تو زمانه بندی

روزی که شدم اسیر دامت   یک صید نبود در کمندی

چندی که گریه‌های تلخم   نگشوده لب تو شکرخندی

با نوش لب تو درد دل را   حاجت نبود گلاب و قندی

نارنجیه چون خلق نگذاشت   چشم تو به غمزه کشتندی

چون شمع کنم به دیده جایش   از شعله گرم رسد گزندی

خاموش که گوش ما ندارد   شایستگی قبول پندی

از نامهٔ درد ما سوادیست   هر دود که خیزد از سپندی

فریاد که ناتوانیم گشت   در حسرت نالهٔ بلندی

نگشود دری ز ناصبوری   خواهم که بکنج صبر چندی

بنشینم و سر کشم سوی جیب

تا صبر دری گشاید از غیب

سودا به برم قرار برگشت   آخر ز سر قرار برگشت

از طالع من بهار امید   از گلشن انتظار برگشت

برقی که

برقی که بسوخت عالمی را   از خرمن من ز عار برگشت

فریاد که میوهٔ امیدم   نارسته ز شاخسار برگشت

بیداد فلک ز پرسش من   از جور تو شرمسار برگشت

صد بار فزون ز طوف کویت   تابوت من از مزار برگشت

از وصل به وعده شدم شاد   از بوی میم خمار برگشت

تا بود زمانه اینچنین بود   امروز نه روزگار برگشت

با آنکه شد بخت یار مرا رشک   از چارهٔ بخت یار برگشت

بنشینم و سر کشم سوی جیب

تا صبر دری گشاید از غیب

بسمل کن و بر مدارم از خاک   هر صید کجا و قرب فتراک

دور از تو ز بس به خاک افتم   گردیده تنم ز بندگی خاک

شد شیشه ز آب دیده جامم   و ز خون مژه‌ام نمی‌شود پاک

مشکن قدح و مریز خونم   گر جیب فرو روم شود چاک

در دیدهٔ من نه آسمان چیست   چون در ره سیل مشت خاشاک

بی عشق سفر مکن که ره را   در کار بود رفیق چالاک

کفارهٔ توبه بر زمی نیست   صد سال اگر به پروری تاک

حو

چون پرده بروی کار پوشم   من مست و نیاز و یار بی‌باک

بگسست چو رشتهٔ امیدم   از سرگشتگی چه سازم افلاک

بنشینم و سر کشم سوی جیب

تا صبر دری گشاید از غیب

کو نخل طرب که شور بندد   دارم ز محبت هزار پیوند

عشق تو و مغز استخوانم   جوشیده بهم چو نخل پیوند

پروردهٔ نعمت وصالم   بر من که ستم فراق مپسند

تن کشته چو برگ کاه دارم   بر سینه غمی چه کوه الوند

در عشق تو روزگار آخر   دیدی بچه روزگارم افکند

مهر تو گرش به دل کند جای   بمهر شود پدر به فرزند

ترک تو چو کی نمی‌توان کرد   دل از چه تو کی نمی‌توان کند

ما گوش سخن شنو نداریم   سیماب بود به گوش ما پند

از گریهٔ شمع شد لبستان   شد بر لب غنچه چون شکرخند

دامن چو کشید یار منهم   تو قیتم اگر دهد خداوند

بنشینم و سر کشم سوی جیب

تا صبر دری گشاید از غیب

ای عشق تو آتش و گیاه من   درد تو گزیده بر دوا من

بوی تو مرا ز مغز جان خاست   منت نکشیدم از صبا من

از لبه

از بسکه خوشم به نا امیدی   مسند دم اجابت از دعا من

کس جای نمی‌دهد گدا را   ای وصل تو و کجا من

گفتم که روم ز باغ بیرون   چون خار گلم گرفت دامن

باز این چه فسون آشنایست   یک لحظه نه همنی نه با من

بیگانهٔ آشنانمای تو   بیگانه نما و آشنا من

هرگز شب من نمی‌شود روز   ای چرخ تو گر بخواب یا من

صبر است علاج درد دوری   کشتیم چه ز وصل تو جدا من

بنشینم و سر کشم سوی جیب

تا صبر دری گشاید از غیب

من مرغ بهار بیخزانم   خاموش نشود لب از فغانم

بر شعله گره نمی‌توان زد   کوتاه نمی‌شود زبانم

از بس نظر حجاب بر خواست   شد کعبه دلیل کاروانم

از دست نشان دوست جستم   دارد دل خویشتن نشانم

عمریست که در خرابهٔ تن   با جغد غمت هم آشیانم

چون کاسهٔ چینی شکسته   در سینه شکسته شد فغانم

پوشیده شود غم دو عالم   ظاهر چه شود غم نهانم

آهی نکشم ز ضعف جانکاه   بر آینهٔ دلت گرانم

از خانه برون نمی‌نهد پا — دانسته که خاک آستانم
پستی طلبست شعلهٔ عشق — بیهوده مبر بر آسمانم
از درد دلم قلم بنالید — تحریر کند چه داستانم
چون شمع بخنده میدهم جان — گز گریه بلب رسیده جانم
دور از تو بکنج نامرادی — گر آنکه اجل دهد امانم

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

هر کس بغم تو دل سپارد — همت بهلاک خود گمارد
شب بی تو ز اشک دیدهٔ من — تا روز ستاره می‌شمارد
کم باد دلم که هر که بادش — باز آورد و بمن سپارد
گرد و بزمین سینه‌ام بر — هر جا غم عشق تخم کارد
در ساغر هر که میکند عشق — چون شیشه مرا گلو فشارد
عشق تو به پیریم چو طفلان — خواهد که بخوی خود برآرد
گر بی تو بود در شکیب را شوق — بر روی امید پر بتازد

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

جز شعله چو شمع افسرم نیست — سودای تو هست اگر سرم نیست

از لبه

از بسکه فریب وعده خوردم — پهلوی منی و باورم نیست
بر هر چه نظر کنم شب و روز — جز نقش تو در برابرم نیست
از سوز درون نگیرد آرام — در سینه دمی که اخگرم نیست
من قاصد پیشگاه قربم — جز نامهٔ قدس بر پرم نیست
از رنگ شکسته حال من پرس — حاجت بگواه دیگرم نیست
دریای محیط پل محالست — شوق تو و صبر باورم نیست
یکلحظه بکام دل نشستن — در بزم تو چون میسرم نیست

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

دل بر جهان منه که جهان خانهٔ بلاست — در گوشه‌ای که نیش خطر کام اژدهاست
مردم میان حادثه منزل گرفته اند — بر گرد دیده تا صف مژگان صف بلاست
بی‌مست خمار کسی بادهٔ نخورد — از شیشهٔ سپهر که پیمانهٔ هواست
مگذار آشیان که درین بوستان سرا — پیش از بهار باد خزان با گل آشناست
از نار تو تیا نکشی توتیا بچشم — چشم تو عنقریب که در خاک توتیاست
اندوده اند سقف فلک را به نیل غم — کو آن بنای خانه که گردون پی عزاست
تابوت کوش چرخ بود اطلس سپهر — تابوت و تخته در دروازهٔ فناست
نه تخته مست ماند و نه صدقه میدهد — پیش اجل کمیت اگر شاه اگر گداست

ای روزگار مردم چشم جهان کجاست — باغ زمانه را گل روی سپید کجاست
آهی که در حرارتش جگر کم ز ناخن است — دستی که در گشادن مو کمتر از صباست
جوشیده باز خون شهیدان ز دیده‌ام — تخمیر دیده‌ام مگر از خاک کربلاست

کیخسرو فلک چه کمان قضا گرفت
تیری ز روی ترکش ایمان هوا گرفت

چرخ محیل برد عجب حیله‌ای بکار — یارب بمرگ و حیله نشنیاد روزگار
شد وقت آنکه آینهٔ آفتاب و ماه — بر خود براورند چه روی بستان غبار
شد وقت آنکه هر سر مویم چو تار شمع — در گیرد و بجز من گردون فرسته شرار
شد وقت آنکه از اثر گرد باد غم — اوراق دل سیاه شود چون خط غبار
شد وقت آنکه زهره ببالای آسمان — گیسو بریده روی گذارد بدین دیار
شد وقت آنکه سعی کند در گریستن — ابر تموز بیشتر از ابر نوبهار
خالی ز دوست رفت که در پای نعش او — بر سر زنند دست سلاطین روزگار
از زهرهٔ پلنگ که خون گشت زنجبیر — تلخ است در مذاق نبات آب خوشگوار
روزی که نیزه بر بدنش جامه پاره کرد — چون اطلس سپهر نگردید تار تار
شمشیر را ز خاک نخفشد تا نشست — از رفتن تو گرد یتیمیش بر عذار

بدخواه را کسی که کند رهنمای خویش
باشمر خود رود بسوی کربلای خویش

هر کوی

هر سوی من چو کلک مصور بصد زبان — آغاز کرده مرثیهٔ قرقچای خان
چشم فلک چه حلقهٔ دامست زیر خاک — از بسکه خاک کرده بسر ز غم آسمان
در چشم کارجان مژه از خون گرفته رنگ — پاچیده اند در قدح نرگس ارغوان
شکست راه گریه و سامان گریه بر — گردد مگر ز هر بن مو دجله روان
از بس که در فراق تو خون ریخت چشم ابر — شد در صدف گهر متشابه بنار دان
هر بد که با تو کرد مکافات نیک شد — یارب چرا فشیله رحمت نکند سنان
رفت آفریده ز جهان گر فراق او — گوئی نماند در تن هیچ آفریده جان
موئی که شد بریده بماتم سرای تو — چون تاک تو بریده بود خون از او روان
جوهر نداشت نیزهٔ فولاد دشمنت — آمد که جوهرت رباید ز استخوان
تا باشدت ثواب شهیدان کربلا — سوراخ چون سنان انس بر تو ز دشمنان

شد در جریدهٔ شهدا ثبت نام تو
صدر بهشت گشت معین مقام تو

پوشیده در جهان چه خداوندگار چشم — کس را چه دلخوشی بود از روزگار چشم
آرد به بزم لی نفس مشکبوی تو — هر سر برای گریه چو مجمر هزار چشم
آنرا که رفته پایهٔ قدر تو در نظر — بر روی آسمان نگشاید ز عار چشم
در خرج گریه بس که دلیری کند سباد — ماند ز قحط آب چو عینک ز کار چشم
شد گریه عادتی بطریقی که خصم را — گر کم کنند افتد شان در خمار چشم

در عهد ماتم تو که طوفان گریه است — کو نوح ربدار ز طوفان یار چشم
در دولت عزیمت تو بد سگال را — چندانکه چشم کار کند گرد کار چشم
از دولت تو داشت عجب کامرانی — عهدی که را رسید برین روزگار چشم

کوئی غبار فتنه بهر دین چشید
تا مردمان دیده به خاک رخیشند

باپای حمله تو روان رفت از رکاب — روی ظفر ز گرد یتیمت در نقاب
از بس گرانشید برگ تو خاک و زر — در بحر هم بدیده گوهر نماند آب
تو چشم بس سرد که اره شود پای نخل را — زین اشک دلخراش که میریزد از سحاب
چشم تو زین تو بیشتر از نقش پا بود — تا دیده که بر سرت آورده انقلاب
روزی که بر تو چشم بداندیش کار کرد — چشم ستاره بود ز غفلت مگر بخواب
شد تیره تر ز صبح دمیدن جهان مگر — در ماتم تو جامه سیه کرده آفتاب
اهل گداز را ز نشاط فراق تو — یک پرده رگی بود از پوست چون رباب
ز بسکه خلق بر لب چو خون ریخته‌شد — گوئی فتاده در چمن آتش ز برق آب
یکپاره بر دل از جگر خویش زاد راه — بار سفر چه بستی ازین عالم خراب
قایم مقام تو خلف صدق تو بس است — کی صبح منتهی شود الا با آفتاب

ایاغ نمک بجرامی بدست تو
چون می نمک ناسبت برای سرشت تو

کیوان

کیوان سیاه پوش بمرگ تهمتن است — ناقوس آسمان چو جرس پر ز شیون است
در چشم کور آب سیه خرج گریه شد — بهر تو گریه جایزه اش چشم روشن است
با صبح تیره کی بود از شام بیشتر — گوئی که آفتاب سر چاه بیژن است
نگذاشت رشته گهر انداز و دست — چشم زمانه شکسته از چشم سوزن است
از اشک گرم در جگرم آب آتش است — گوئی که سبزه لب جو دود گلخن است
خرمن بباد تیره تو دادی و خوشه وار — مارست نیزه هر سر موئی که بر تن است
پیکان دوستان کندش موز نازکی — آخر نه سخت تر دل خصمت ز آهن است

هنگام ماتم تو ز اشک کبود پوش
سر کرده رود نیل ز هر ذره خروش

در هر که بنگری ز الم دیده اش تر است — خاک غمش چو سبزه نو رسته بر سر است
در گریه بسکه در سر عشق است آسمان — هر جا که تر شش مشو ده چشم دیگر است
بر سر زند سپهر ز کف الخضیب دست — گوش فلک ز گریه گره و پیمان گر است
در ماتم تو روی خراشید و موبرید — آنکس که منشور پرده تقدیر چادر است
وقت صبوح کرد فلک این عمل روا است — گر صبح را هنوز ز شبنم جبین تر است
بی بهره شب خسرو ایران منور ازو — رخت سیه مزید سیاهی لشکر است
یکچون گرفته هوای وجهن خواه عالمی — هر جز و قالبش سد چند کشور است
صبح دویم چه خواست بگفتن آنجناب — کافورش از سفیده کفن کرد آفتاب

ای آسمان سپهبد عالی جناب کو — شد تلخ کام عالمیان شهد ناب کو
کمتر ز کیقباد نبود آدمی چرا — تخمش کسی نخاک و نخوابی کاب کو
افراسیاب فتنه در ایران نهاد رو — آوازه تهمتن مالک رقاب کو
روز سپاه خلق نگردد دگر سفید — گیرم هزار صبح دمید آفتاب کو
حالی تر است کیسه اش از کیسه کریم — آخر بگو با هوای چنین شکتاب کو
از اهل روزگار بمردی و سروری — آنرا که کرده بود فلک انتخاب کو
نه گویم ایحدیث و نگو اسم که بشنوم — آخر دل سوال و زبان جواب کو
همدستی عنان شد و پاداری رکاب — بعد از تو دست و پای عنان و رکاب کو
در دست وی کلید در عافیت نماند — آنکس که بود در قدش فتح باب کو
گیرم چو آسمان چه صدف شد تمام گوش — آخر پی شنیدن این قصه تاب کو

صف بسته اند آدمیان میل تا بمیل
یا قطره خورده اند حبابی برود نیل

قدر تو کرده بود ز رکش بنام ننگ — خون تو ریخت شد فلک آشکت از ننگ
چون غنچه کار خلق گریبان دریدن است — مرگ تو بر تن همه کس جامه کرد تنگ
گردند بسکه جامه کبود اهل ماتمت — نگذاشتند در خم نیل سپهر رنگ
صبح از غم تو جامه درید دگر شنید — گویا گرفته آینه آفتاب زنگ
باغ از هجوم نوحه گران پر ز شیون است — شاید اگر شود دل بلبل چو غنچه تنگ

در مجلسی

در مجلسی که واقعه خان کنند ذکر — آید بگوش ناله ماتم ز تار چنگ
روی که مهر از نفاق تو گرد زین — با تیغ کوه چونکه بریدش زمانه تنگ
سیدند آسمان که ظفر در نفاق گیتی — گر با تو روی بروی قضا آمدی بجنگ
خواهد گرفت دیده او را همان نمک — پرورده نمک چه نمکدان زند بسنگ
میشد ز انفعال فلک آب اگر ترا — میسود در رکاب مرصع بپای لنگ
آخر چه شد که گشت روا دارا انکه خصم — عالم کند ز نیزه فولاد بر تو تنگ
طوفان آتش است ز مرگ تو هر طرف — رفت آنکه شعله در دل خارا کند درنگ

ای روزگار از عمل خویش غافلی
بنگر که با که تا بکجا پای در گلی

باغ جهان ز هجر تو ماتم سرا شده — چون غنچه پوست بر تن مردم قبا شده
مژگان ز جوش گریه بچشم جهانیان — مانند نهرها که ز دریا جدا شده
پا تا بفرق عالمیان بر گرفته — با درد پسری کاسه خلق آشنا شده
بخشیدن سعادتش از سایه تو بود — تا رفته هما ز سعادت گدا شده
اندوده اند سقف فلک را به نیل غم — اینجا نه بهر تعزیه گویا بنا شده
آن بد کنش که بر تو پسندید این ستم — در هر زمان سزای دو صد ناسزا شده
سرسبزی رز رعیت توفیق از تو بود — تا رفته توتیای ظفر توتیا شده
نصرت نداشت چون تو سواری برای فتح — تا رفته ز معرکه خالیست جای فتح

شاهین قدر دو رشد از آشیان دریغ | تاراج شد طراوت این بوستان دریغ
کشت امید تشنه ز ابر بهار چشم | شد خشک باغ مردمی از باغبان دریغ
محروم شد ز سایه قدرت عجب مدار | بارد بجای قطره گر از آسمان دریغ
حضرت بر آستان تو دایم ایستاده بود | خونش چرا نریخت بر آن آستان دریغ
خلقی بدانجهان بطفیل تو آمدند | مهمان سرای پر شده از میزبان دریغ
خالی بود مکان تو در صدر مردمی | تا چند پی کمین نگرد کس کمان دریغ
افسوس از آنکه با چو تویی سر کند چنین | مارا ز روزگار کند این گمان دریغ
جان تو شد دریغ ندارد ز نقد تو | چون در زر هش نشسته نقد جان دریغ

ای بر سر آن آمده سردار چون تو کو
همسپاه سرده سالار چون تو کو

هر کس که از برای تو دارد غم انتگاه | پوشد چو لاله در ته دل جامه سیاه
با پنجه دریده در دمهر جیب صبح | با ناخن گرفته کند روی خویش ماه
بر کن طناب خیمه که رضوان بپای کرد | در جنت بهشت برای تو بارگاه
از آمدت جبرئیل براق بهشت را | تا پس پس نعش تو اندازدش براه
نگذاشتند تا در فردوس بر زمین | نعش ترا که دوش فلک بود جایگاه
صبح امید بودی و هر شام آسمان | در پیش هر قد تو زند بر زمین کلاه
خون تو در میانه این هر دو بود از آن | سوزند آسمان و زمین را باین گناه

صبحی

صبحی که با تو ام زد از مهر چون نگرد | مرغ سفیده بیضه خورشید را تباه
ای نور دیدها چه عجب گر بمرگ تو | تار نظر بدیده چو مژگان شود سیاه
روزی که ماتم تو گرفتند علویان | آنروز روزگار بفرق تو برد راه
هر کاتبی که مرثیه خان رقم کند | چون لاله خون دل بدواتش رقم کشد
دوش بر سواد شدن عالمی | بود سرم بر سر زانو دمی
ناخن طبعم پی مضمون بکر | عقده گشا گشت ز گیسوی فکر
معنی باریک گزیدم بسی | چون مژه مو در خزه چیدم بسی
شب همه شب خاک بجا چشم | بر سر هر کس قدری چشم
شاعر حاجی ز شناکر بهست | تیزی شمشیر ز جوهر بهست
شعله چه ساکن شود افسرده دان | زنده که خوش نبود مرده دان
آهن و آئینه چه باشد ز نور | کس نکند فرق ز لعل ستور
جز بهجا کلک سزاوار نیست | مار که زهرش نبود مار نیست
نشاء دهد انجم و افلاک را | زان رگ تلخی نبود تاک را
تلخی من در سخن آید بکار | خوش نبود دانه شیرین بکار
هر که خورد شتم و گوید سخن | مشت جو زد بار دیگر بر دهن
نیم کش از خاک چه بر داشت سر | کرد تقاضای منبع دگر
بر قلمم دست منه زینهار | زهر بود در بن دندان مار

پیشتر از خصم به بندی بکوش | آتش اگر بر نفروزد مجوش
زانکه دهد زاده غور اباد | حامله چون پیشتر از وعده زاد
لیک تو هم خصم چه افکنده تیر | ضربت تیغ از سر او وا مگیر
دشمن اگر کوه شود در پلنگ | تیغ زبان رخنه نگردد بسنگ
باده ز تلخی کند آشوب را | اره بدندانه برد چوب را
کوه کنان را نبود غم ز خنگ | شیشه گران راست غم از سنگ خنگ
تیغ زبان را چو قلم ساز تیز | یا چو زبان در پس دندان گریز
نظم ترا گر چو بود پاسبان | پر هن مغز بود استخوان
سر کنم اول ز گروهی سخن | طایفه زشت نه مرد و نه زن
زن نه و چون زن همه دنبال شیب | آب نه و رفته بدنبال شیب
باد چو مشاطه گیسوی شان | خاک چو سیلی خور زانوی شان
بس که چو نی نرگسان دیده ام | کرده شکستن چو نی بنان درم
دیده گشودم به تماشایشان | بار رسیدم بسراپایشان
یافت نشد بر تن این قوم رست | موضع روییدن موی درست
کرده ببرکی همه کس را چو دلق | ره نه و چون راه گذرگاه خلق
هر یک از این قوم پی از سادگی | کرده بیابانست به قوادگی
صورت خود خاک سرکوی شان | دیده در آئینه زانوی شان

روز

روز همه غاشیه بر دوش هم | چون مژه شب خفته در آغوش هم
از همه شرم برون برده رخت | دیده چو آئینه فولاد سخت
گرسنه چشمان نفاق چند | جان و جسد را دل ایشان چند
کرده وفا را خجل از زندگی | داده جسد را خط پایندگی
در روش خویش نکو گر نهند | با همه کس تا همه جا همرهند
صحبت این قوم بود ناپسند | کم نبود آئینه را سودمند
گرمیشان چون تب مرکت زشت | بر رخ این طایفه دوزخ بهشت
صحبت این طایفه بی برگ به | زانچه دهد این دستان مرگ به
کاش خوبا که خوشش آب و هواست | تازگی او ز بهار حیاست
در چمن حسن ادب آب رواست | در گل رخسار حیا رنگ و بوست
لاله عذاری که حجابش نماند | همچو گلی دان که گلابش نماند
گل که شود دست زد خار و خس | کی زندش بر سر دستار کس
حسن تبا نزاکت شناسی برنگ | زانکه بپیران ندهد رنگ سنگ
باید اگر رنگ بود در حساب | لاله دهد بیشتر از گل گلاب
خس به از آن گل که گلابش میست | خاک در آن دیده که آهش پیست
پاکی دامن ز نکویان نکوست | آینه را زخم قفا داغ روست
من چه کسم غمزده پیکسی | بر سر گرداب ملامت خسی

وصف الحال استاد بیرم

اب دم تیشه خورده ریشه ام
سنگ کند تربیت ریشه ام

همدم از ضعف نالم چو نی
عمر چو نخچی کند دانم چو می

چون نخورد زخم بپای ثمر
چوب نه تیشه کردن بشم

در جگرم تشنه همدردی کند
در قدحم باده دورنگی کند

راه نه چون شده از گریه ام
در صدف خون شده از گریه ام

صبح مرا خنده نیاید بلب
عمر تلف شد چو کواکب بشب

ذره صفت بسکه تنگ مایه ام
خاک شفق گشت از سایه ام

سایه نیفکند هما بر سرم
تیغ کشیده سبز از هر پرم

سبزه بود اتش گلخن مرا
دانه شرار است بخرمن مرا

زخم مرا اشک لب خانه زاد
لاله من بر سر تربت خاک هراد

تیره شد از پاس نفس سینه ام
زنگ بود جوهر آیینه ام

خار بود موی چو گل بر تنم
حلق فشارد زه پیراهنم

پیکرم از ثقل هوس دردناک
سایه ام از ضعف نشید بخاک

چون جگر چون جگرم خسته شد
لاله و گل در چمنم خسته شد

چرخ ز مهر سیه که گشاد [illegible]
خور دبراد تیر و مرا سیست

خون دلم [illegible] باده بود
انچه زدم چشمه اتش بود

کار من از خوردنش برآرد شکست
دست مرا نبود بند دست

رستم من

رشته من در گره افتاده به
مقصری انجاست که دارد گره

غم ز دلت زنگ کلوه تر نه
داغ دلم آب بناخن خورد

بر بدنم موی کند آتشی
تکیه مو شیشه ریز نیشم کمی

روز خوش من شب هجران بود
دود دراتشکده ریحان بود

کی دلم از درد حزین میشود
شیشه چه اشکست نگین میشود

جغد بود مرغ سرای مرا
داده خدا کنج عطای مرا

چند غبار دل ایران شوم
چند کنم صبر و پشیمان شوم

نقل سفرگاه دراتش کنم
سوی دکن رشته فرو کش کنم

اب دکن شویدم از دل غبار
بند ز صورت شوم آیینه وار

ای زهوس گشته جبین تیره زو
اتشی از عشق بدل بر فروز

جلوه حسن است ز دیوار و در
کوته بخل مکن از نظر

ای که دل از غم نخراشیده
عاقبت خویش کی اندیشه

هست بهر گوشه تبی جلوه گر
شعله بچشم تو چو کوران نظر

سینه بی غم نخراشد کسی
سنگ بناخن نتراشد کسی

دل بجز از غم نگشاید ز کس
لعل بالماس توان سفت و بس

گریه برد جانب مقصود راه
تا نبود قطره نروید گیاه

دیده چو در گریه تجلی کند
جاده مقصود تو نیلی کند

داغ غمت گر نبود بر جبین
مرگ به از زنده گی انچنین

گر نبود عشق در اب و گلت
مار سیاهیست نفس در دلت

بر جگر امداغ که ماموریست
آیینه دان که درو نور نیست

خسته نه دست بکاری بزن
بر چمن عشق گذاری فکن

گاه چو بلبل جگری مجمر اتش
گه چو صبا شانه کش زلف باش

عقل بر عشق ندارد بها
قدر زمرد نبرد کیمیا

نور رخ مجلس عشرت عشق
اب و گلت را چراغ است عشق

عشق بود شبنم گلشن فروز
عشق بود کوکب افلاک روز

عشق دهد رخصت خورد اتاب
شمع چه حاجت بره افتاب

عشق برد واسطه هوش و کم
عشق بود باسه دیر و حرم

بر همه جا تافته چون افتاب
گوشه اوست حرمش [illegible]

لب بگشا خبر ز لب حرف عشق
عمر همان به که شود صرف عشق

هر طرف انبوه که دل بسته اند
ذوق غم عشق ندانسته اند

گرم روانند درین رهگذار
بر سر الماس قدم برقرار

انچه بجز عشق ترا حاصل است
گر همه جان است که بار دل است

عشق نکو باد ز جهان کم مباد
گر نبود عشق جهان هم مباد

در دل عاشق نکند جا هوس
بر سر اتش ننشیند مگس

غم

غم نفروشند بسیم و دغل
خاک ملک کی خورد از پای شل

تا نکنی صاف دل از تیره گی
در طلب عشق مکن خیره گی

شاعر این شعله همان اتش است
پر من نشاء می بیغش است

عشق نسوزد دل افسرده را
خاک فشانند بسر مرده را

قابل غم جان بلاکش بود
هیزم این شعله دراتش بود

قرض به دهد بخوان فلک
بی نمک عشق ندارد نمک

عشق بود سلسله بر استخوان
رسم بود دام کشیدن نهان

زنده عشق اند چه مرد و زن
میش درین باب کمی با سخن

جز سخن عشق زبان هرچه خواند
چون سخن لال نفهمیده ماند

ختم کنم بر سخنش چون نفس
بر کنم عشق لب بسته و بس

سهل دان حرف سخنگوان سخن
که ندانند قدر و شان سخن

سخن منکران سخن مشمار
وحی را خود چه نقص از انکار

شهر از این منکران شوم قدم
پر بود چون دل از رشته نغم

انکه عنقای قاف افراز است
همچو سیمرغ ناپدیدار است

نقل نظم روان مکن کو کس
پای ماهی دراب باشد بس

سفر آن به که خود بخود گردد
هفر راخود که راه بر گردد

شعر را برکسان چه بالائی / آب کوثر بگل چه آرائی
معنی آبدار را فشرند / سخن چربه را بچربه برند
نکته سنج ار بحق نهند میزان / تو هم از دور کاشته میزان
ور نماید سپیل جنبانی / بر بر لنش همانکه میدانی
نکته از نکته سنج مستغنی است / همه از قید و کنج مستغنی است
در که شد در صدف تراشیده / کو مکن از ازکش خراشیده
کوی چوبین برنده کن هموار / کوی خورشید را برنده چکار
مژه در دیده نالپسندیده است / شانه مزدور روی ژولیده است
موی رنگین ز وسمه دارد ننگ / وسمه باید برابروی پرنگ
کاه گل بام خانه را شاید / سقف کردن بگل که اندااید
نیست محتاج سرمه چشم غزال / رحمت خویش کو مده کحال
سر در اصلاح این سخن چه نهی / مرد رهوار را عصا چه دهی
سخنی آنچنانکه می باید / کس براجزای او چه افزاید
بینی هر که را که پنداری / عوض از جرم بینیش سازی
هر که را دیده برکنی ز سرش / دهی از شیشه چشمک دگرش
بر لباس کسان مزن پنبه / که بود ننگ مرد چه منبه
تکه همچکس پی زیور / مهره بر گل ز رشته گوهر
آنکه

آنکه مشاطه شد برای عروس / کو مکش نقش بر بر طاوس
در کجا دیده که اهل نظر / مردمک را زنند گل برسر
کشت گلزار کرده اند بسی / غازه بر روی گل ندیده کسی
بر فزاینده کس چه افزاید / مومیای شکسته را شاید
غنچه چون مات گل چه وا کند / چشم خورشید توتیا شاید
در سخن دخل بیکران بیجاست / شعر با دخل کج نیاید راست
پایه شعر برتر است از آن / که رسد دست هر فهیم بدان
اثر روی سخن بروز مبر / گر فشردن نریزد آب گهر
هر کجا دخل کج شود پیدا / رفو بگذر مگیر پا به جفا
در جدال پیش مهتر و کهتر / سپر انداختن بود بهتر
پای با پنجه در همه در گل / باشد الزام جاهلان مشکل
فرد شو گو مباش یاری چند / بگذر از دم بریده ماری چند
بانگ سگ نار خروششان بهتر / نیش عقرب ز گوششان بهتر
با همه لاف مردی و غوغا / همچو پایان سیل است فنا
همه بر عیسیان لفظ تراش / نقششان را خبر نه از نقاش
همه بی بادبان بی لنگر / کشتی افکنده در محیط خطر
لیکه از دستشان کشد آزار / ناله انگشتشان چه کو سیتار

وقت جنگ و جدال بی اعراض / تیغها کرده چون مقراض
طلبند دوست چون نظاره پاک / دیده دوزند همچو دام بخاک
چشمشان از پی نگاه حرام / روزن آباد گشته چون بادام
بحر ایشان سراب است از غدیر / علمشان پای جهل را زنجیر
شعر کم را از این گروه دغل / گل بریزد بفرق کشتی جهل
طینت بد بمرگ پاک شود / هرچه را خاک خورده خاک شود
تا بکی زین گروه پر شر و شور / گربه بر می رسی چو زنده بگور
لب مجیبان پی سوال و جواب / بی نفس زنده باش چون سیماب
گر بود نکته سنج با انصاف / خویش را در سخن مدار معاف
گل چه باشی بفرق مردم باش / خویشتن بین و خودشناس مباش
شعر بر غیر نکته دان خواندن / آب حضرت بر گل افشاندن
در همه فن برتست دست تهی / گر ز انصاف پا برون ننهی
هرچه پست و بلند اشعار است / همه در جای خویش در کار است
شمع باشد شب انجمن افروز / هنر سایه بان نباید روز
صد خم از دزد و یک پیاله صاف / خرمن علم و نیم جو انصاف
جام می راز دار یکدیگرند / عینک و دیده یار یکدگرند
سخنم معتم بود چون زر / زانکه لفظ کم است و معنی پر
فارغ

فارغ از گفتگوی بسیارم
چو صدف بیکه من گهر دارم

خود کرد و لطف گرچه اول رام / زود از نظر افکنده بت خود کام
رسم فلک است دلبرم را که چو مهر / بر شوهر صباح و بر زبان زد شام
[illegible] / [illegible]
قدسی بدلت هوای کام است هنوز / خون از جگر تو حرام است هنوز
آسوده دلی ز مستی عشق مشو / در آب فزون کوزه که خام است هنوز
[illegible] / [illegible]
برمن ز تمنای دل کام پر است / شاد ده ... [illegible]
هرگاه که حزن شود دلم شاد شود / شاید که بجوی ... [illegible]
[illegible] / [illegible]
از وصل توام بدل سروشی نرسید / در شهد لبت دلم بنوشی نرسید
با اینهمه بیداد که کردم از تو / آواز شکایتم بگوشی نرسید

زاهد تا چند زرق خودکامی تو
کو نامهٔ اعمال که ظاهر گردد
ناصح ز نصیحت چه پی ما گردی
آن به که ازین راه غلط واگردی

در بزم جهان شمع شب افروزی کو
کوئی نبود چراغ روشن سیر فلک
در سینهٔ دل کام من از بهر چیست
در رق غم ایام نمیدانم چیست

هردم نتوان گرد بجامی مستم
روزی که قدم نهاد در کوی تو دل
گویند که دشمن خاک کلگشت کشی
ز زلف زنخ است بکویم چون کشی

سوز جگرم نبرد دریا نی
چون لاله گر اجزای من از هم ریزی
دایم ز دلم نوای ماتم خیزد
با شکدلی خوشم که چون گریه کنم
یک بوم امید دار ارز و زر نخست

داغ است سراپا دلم از خامی تو
بدنامی عاشق و نکونامی تو
دستار به زنهار و عاشق نشوی
گر دوست مغبچه اینجا گرو

در عشق فلک اختر فیروزی کو
عمریست که شب بگذرد روزی کو
من غیر ... گرم نیست
... اینجا چیست

یک لشکر خراب دارم و تا مستم
اول ره بیرون شدنش را بستم
چون شانه بزلف تو شبی دست رسید
ناخن بدلم زد و گفتش تو چون

گر گرمی عشق را بود پایانی
هر چند بر آتشم زند دامانی
پرویزن چرخ بر سرم غم ریزد
اجزای وجودم همه از هم ریزد
ذوقی شده ناامید از همت ست

ایعشق

ایعشق بپرده اند خلقی بتو دل
آنها که خرید عشق شان از خامی
من نالم و همت ز دم مرغ سحرات
ز مرغ چمن بکلی ... ز پروانه ...

شب از تو جدا کار دلم شیون بود
ای نور ... دین هر سی دوش
در ملک ... خوار ... و یار ... تا کی

ای شعلهٔ شوق اضطراب تو چه شد
در سینه خوش آرمیده باز ای دل
برق ... بتبسم دارد
اندیشه درین راه الم دارد

قدسی ز بتان حسرت دیدار مدار
معشوق تو دولت نتوان دیدن
عمریست که یار قدرش نو رفته است
بر دیده ... ز چمن ...

تا کوزه که بر آید از آب درست
پنهان ز نظر کنند به آرامی
من سوزم و پروانه کشد بدنامی
آن را که نظر ز رخ یاری ... کارم
و دیده ز نور دیده ...

بر چشم ترم هر مژه صد سوزن بود
بروی تو چون چراغ بی روغن بود
بر غیر ز تنگ ... ز انجهان ...
... روزگار بود تا کی

ای دیده گرم رو شتاب تو چه شد
سرشت بادا حال خراب تو چه شد
در سایه ... چرخ ...
... چشم ... جهان ...

سر در پی چشم خویش زنهار مدار
بر هر چه نظر کار کنند کار مدار
... کوتاه ...
چون حلقهٔ دام دیده ...

با آنکه ز تو کار بدلخواه نشد
از حسرت بالای تو بر بار امید
قدسی ز تو در قید حجابست هنوز
روی ازلش ... نهان ... هنوز

آن مرغ نه بهر دانه ام می آید
شوخی که بیا مدی بخواهم هرگز
الصبح رسیده آفتاب تو کجاست
مردیم از شور ... حسرت نگران
... آتشم از دل آه ... کراه
... در سینه ... جان ...

القد تو سرو چمن دلجوئی
سودائی زلف خویش کردن چه مرا
... طاقت آفرین تو چه شد
... بصوت حزین تو چه شد

مهر لب است چه حاجت مر القید دگر
بکار چشم در آید بقدر هر پیشه

وز ما دل غافل تو آگاه نشد
هر چند گره زدیم کوتاه نشد
بیا ... روی وفای تو ...
... بسته ...

از بهر می شبانه ام می آید
از دولت می بخوانه ام می آید
الساقی انصاف شراب تو کجاست
ای دیده ناغنوده خواب تو کجاست
در سینه ... خلیده خارم ...
... دلم بجا ...

روی تو گل کاشن نکو روئی
عذرم بپذیر در پریشان گوئی
... راه ...
... نشستن ...

کشید سلسله بر استخوان من چنبر
بجز هنر که نیاید بکار اهل نظر

بکرد

بکرد خود من سرگشته چند رسم کنم
بهار عیش مرا گر گلی پدید آید
جهان فراخ دم عیش اینچنان تنگ است
مرا ز چین قبا خفته مار در دامن
به نیم چشم زدن ترک این و آن کردم
حریف بادهٔ این انجمن زبد مستی
ز گریه ام دل دریا شد اینچنان سوراخ
چگونه پای کشم بعد ازین ز گل که رسید
بنود از تر و خشک زمانه ام سودی
بهار طاقت من رو نهاده در زردی
غم گران بنود از دلم چه عیش سبک
یک آفریده چو من در چهار حد جهان
ندیده ام بسر خویش سایهٔ دستی
برابر همه کس خون خورم که ساقی دور
رسد پس از طواف یثرب و بطحا
که هفت ساله جگر گوشه ام چه داشتم
جهان ز مردن فرزند شد جگر سوراخ

هزار دایره در هر گل زمین چو سپهر
چو گلشنی که بود در کنار ره بگذر
که سنگیم کف خاک هزار جا بر سر
مرا زنند بکم گشته اژدها بکمر
کسی بود مژه مقراض بهر قطع نظر
چو نرگسم گل بیمانه میزنند بر سر
که در صدف نتوان یافتن لطیفه گهر
گل سرشک من از نساج عرش تا کمر
بغیر از این که لبم خشک بود چشم تر
فشاده کشتی صبرم بموج خیز خطر
ندیده کس که کند کار بادبان لنگر
نزاده بر سر خشت ملال از مادر
مگر کهی که ز نم دست خویش را بر سر
بهر که باده دهد گیرد از کفم ساغر
بعرض سی و دو سالم سپرد ماه صفر
شود اسیر بداغ هزار ساله جگر
مباد درد دل من نصیب هیچ پدر

باتم پسر انچنین تواند بود
بریده موی اگر آید از شکم دختر

غم پسر ز فوات پدر بود میراث
بلاست انکه نشنید پدر بمرگ پسر

سعید برفلک و آفتاب کرده غروب
شکوفه بر سر شاخ و زپا فتاده ثمر

چه گل ز شاخ بریزد چه بهره از گلشن
چه آفتاب نباشد چه سود از خاور

خبر ز گم شدنش یافت عاقبت یعقوب
مرا ز گم شده خود کسی نداد خبر

بنور طلعت یوسف قسم که بینورست
دلم چو دیدهٔ یعقوب در فراق پسر

خراش روی ز مرگ تو بس که شایع شد
عقیق کنده ز کان آورند تا محشر

ز بسکه روز و شبم چون خیال در نظری
تهی شد از تو جهان و نمیکنم باور

بجود همیشه فرو رفته اند چون گرداب
مصاحبان ز فراق تو ای محیط هنر

نمیزدی قدمی راه جز برای خدا
نمیزدی نفس از سینه جز رضای پدر

غم تو از عمل خویش کرده معزولم
چنانکه ناوک بی بال و طایر بی پر

از اینجهان نکنیزه آفرید کار جهان
ندارد از غم من هیچ آفرید خبر

بروز وصل چه قدر ترا نداشتم
شب فراق تو همسایه ام بمرغ سحر

بود چه خامه کوته حرام عمر دراز
مرا که بی تو دمی بایدم رساند بسر

صنم پرست نیم لیکن از فراق کسی
به بت تراشیم افتاده کار چون آذر

به نسبت تو مرا در زمانه شهرت بود
ز آفتاب بود روشنائی خاور

ستوده باد حران سپهر و تیّ ورنه
نهال باغ امیدم رسیده بود ببر

طرق

طریق صبر نمیدانم اینقدر دانم
که غیر صبر مرا نیست چارهٔ دیگر

باز هر سو یم بصد داغ جدائی مبتلاست
صبر از دل روشنی از دیده جان از تن جداست

شور احوالم دم از شور قیامت میزند
دامنم از خون دل دامان دشت کربلاست

کام جانم را مگر از شهر بیرون برده اند
چون در دروازهٔ شهرم دهان اژدهاست

شب در آوردند از صحرا رفیقانم بشهر
بر سیه بختی و بدبختی همین معنی گواست

آشنائی چند دیدم مضطرب گشتم که چون
حرف شان را روی پرسش روی ایشان از قفاست

جانب منزل سبک کردم عنان اختیار
در رکابم بود پا کز خانه واویلای خواست

از زمین و آسمان شور قیامت شد بلند
من قیامت کرده با هر یک که فرزندان تماست

گوز پشتان دیگر را تاب گفتن چون نبود
آسمان آهی کشید و در میان قد کرد راست

صبرانم گو که آید برنشانم نام صبر
طاقت آنگو که گویم خانهٔ طاقت کجاست

هیچکس زینسوطه مایل سلامت جان نبرد
مرگ باشد در قفایش گر گدا گر پادشاست

حله و زیور جمال حور بادا قسمتت
پارسایان کلید خلد بر بند قباست

در مصیبت انبیا را جز صبوری چاره نیست
زانکه راه صبر پیمودن طریق انبیاست

صبر میدانم که خواهد داد آخر بهره
لیک با در چنین تخم صبوری کیمیاست

اینکه با اینقدر تعلیم تلک تسم میدهی ما
در جهان آنکس که دارد تاب این محنت کجاست

گرچه جسم خاکیت جا کرد در پهلوی خاک
روح پاکت در جوار روح پاک انبیاست

مرگ را باشد طبیب شهر ما دایم دلیل
نسخه اش فرمان رفتن از جهان بس جلیل

خاک اگر امروز دارد خاک بر سر آن محل
جزو استعداد ما را خاک دارد در بغل

لفظ عالم گیر نظمم را که بردار از سر نوی
معنی رنگین شعرم را که دزدید از غزل

مصدر معنی بدستم شد روان معدوردار
گر بود در راه فکر اندیشه ام را پای شل

قرة العینم نمیدانم چرا در دیده نیست
اینقدر دانم که در چشم امیدم هست سبل

منعم از بیطاقتی کم کن که اینقدر گران
در بنای طاقت از سیلاب اندازد خلل

چون بآبین معنی نبردم راه در صحرا که بود
لاله هر سو گریبان چاک در دامان شل

همچو زخم تازه خون دل ز چشمم فروان
تا کف پای تو شد مجروح از خار اجل

سیر کردی جای جای چون گر بودی بفرض
نقد هستی را عوض یازند کالی را بدل

طایر قدسی بسازد آشیان در هر چمن
شادی رضوان که بافت باغ گردند خجل

جنس هستی را بقائی نیست چون ایام گل
نقد گیتی را عیاری نیست چون سیم دغل

آدمی را در جهان از رفتن و بودن چه سود
رفتن بی اختیار و بودن بی ماحصل

آرزو کامل عیار زندگی کامل چنین
کاش بر عمر اند کی افزودی از طول امل

امر امر واجبست و حکم حکم ذو الجلال
با قضای حق نباشد هیچ ممکن را جدل

گرد تا خورشید طلعت برج خاکی اختیار
بر سر آمد خاک از نفعی ز اهل روزگار

ادبی

او سوی فردوس اعلی رفت من سوی ممات
من بپایان قطع کردم کرد او قطع حیات

آب روی تاخت برگ و دست و پای ثبات
زین بساط ایام او را برده و من مانده مات

بر دل پر حسرتش گبر و مسلمان خون شده
شد مصیبت خانه خواهی کعبه خواهی سومنات

میوه در دم ز شاخ ناامیدی کم نشد
خورده پنداری نهال حسرتم آب حیات

بسکه شد در ماتمت حرف لباس این و آن
هر کجا بینی سیاهی هست الا در دوات

هیچوام ایام خواهی مرده خواهی زنده دان
زانکه پر فرقی نباشد از حیاتم در ممات

بر کف پای تو مالم دیده خاک بهشت
زین غم آباد جهانم چون دهد یزدان نجات

رتبهٔ شعرت چه هست صافی نظمت چو خط
پاکی حشمت چه دین و نیکی خلقت چو ذات

آسمان دستم گرفت و بر دل قدم راز دست
خار از پایم برون آورد و در چشم خلت

بسکه از مرگ تو از جا نها برآمد دود آه
خلق را چون لاله شد تا پردهٔ دلها سیاه

از دل خود میکند هر کس قیاس درد تو
هیچکس از کس نمیخواهد درین معنی گواه

روز روشن بیضمیرت شد از این عالم اگر
بیضهٔ خورشید زیر بال مغرب شد تباه

ما مطیعیم الفلک اما تو خود انصاف ده
مرغ قدسی را کسی عزت چنین دارد نگاه

میخراشید ناخن بر جیس روی مشتری
می شکافد نیجهٔ خورشید روی صبحگاه

در فراق الخط مشکین رخسار چو گل
اینقدر گریم که روید از دل اخگر گیاه

تا نهال قامتت را زین چمن اندا خشند
سرو جنت تاخت از گلشن برون چون تیر آه



دور کنعان مصر شد از کاروان سوز یوسفم را هیچکس بیرون نمی آرد ز چاه

بهر چه تا کاش رخصت بیشتر می یافتم
تا نگاه واپسین از تو دری می یافتم

ناتوانی در فراق آنچنانم کرده زار گر بزون داغ درون چون لاله گردد آشکار
بسکه چشمم پر خمار آتش دل آب شد دیده پس از گریه وقت اشک افتد بر کنار
بی بهار عارضت نام شکفتن گر برند خار در چشم گلستان خاک بر رونق بهار
بی گل روی تو چون طفلی که میرد در شکم پاره پاره غنچه را بیرون کشند از شاخ خار
بسکه گشتم ناتوان ز ضعیم تواند یافتن پنجه گر در پنجه من افکند دست چنار
بر ضمیر روشنت آئینه روشن دلان آفتابی زیر ابر است و چراغی در غبار
ناله چون مرا افکنده از خود بیخبر گریه بی اختیارم برده از دست اختیار

خاطرم جمعیت دلها پریشان میکند
ناله جان سوز من سوراخ در جان میکند

دامن پر سنگ آورده چرخ چنبری کار او گوهر شکستن باشد از بی گوهری
گر کسی را بر سر آمد دستی از بر سر زدن پنجه وقت سینه کندن کرده پیراهن دری
در عزیز بهای مصرش دیدنی در کار بود یوسف ما را که در جان اجل شد مشتری
در وطن دور از تو اندوه غریبی میکشم میکشم در آشیان غربت بی بال پری
همچکس را آسمان دردی چه در دمن نداد برق گو بر من بسوزد ابر گو بر من گری

خام ...

... انجم ز سیلاب سرشک من خراب اطلس گردون ز دود آه من خاکستری
افلاطون بود شاید که هرگز بر نخواست چون تو افلاطونی از یونان نیکو منظری
از جنون منعم مکن بنگر چه از کف داده ام هیچ عاقل نشمرد کار چنین را سرسری
حلقه ذکر ملایک حلقه ماتم شده زین مصیبت قدسیان را تا نه پنداری بری
لوح فهرست معانی بود لوح خاطرت خاصه وقت نکته پردازی و معنی پروری
از صدای شیونم از جا در آمد هر چه بود ناله ام بر دست از گوش جهان غفلت گری

شام گردون تو فریادم ز نه گردون گذشت
صبح آن بود ... مشکل با ملتوی من چون گذشت

ختم کنم بر سخنش چون نفس
بر کفنم عشق او بس بود و بس
تم بالخیر

